حصہ پنجم

انڈین نیشنل کانگریس

۱۹۲۹ء – ۱۹۴۲ء

مرتبہ

عبدالقدیر

[illegible]

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

انتخاب از چہار مقالہ

مقالتِ دوم

در ماہیتِ علم شعر و صلاحیتِ شاعر

شاعری صناعتی ست که شاعر بداں صناعت اتّساق مقدمات موہمہ کند و التیام قیاسات منتجہ بر آں وجہ کہ معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوہ کند و با ایہام قوتہائے غضبانی و شہوانی را برانگیزد تا بداں ایہام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکہ آوردہ اند

حکایت - احمد بن عبد الله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی
با میری خراسان چون افتادی گفت بباذغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ
بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم بیت

مهتری گر بکام شیر در است | شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه | یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیهٔ در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم
بُد خران را بفروختم و اسپ خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن
اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در اوج علیین
پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را ابرام و اقبالی تمام بود و چون یعقوب
از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید
و بخراسان شحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم
و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی بن اللیث یکی کروخ هری بود
و دویم خواف نشابور چون بکروخ رسیدیم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید
تفرقه لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان
عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نه کردند و گفتند ما را شحنه باید با ده تن - رای من
بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت
کردم و بر وستائی بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شد
بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص
گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود - و سلامی اندر تاریخ خویش همی

آورد که کار احمد بن عبداللہ بدرجہ رسید کہ نیشاپور بیک شب سیصد ہزار دینار و پانصد سر اسپ و ہزار تا جامہ بخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاہرہ یکے او دست اہمہ آں دو بیت شعر بودہ در عرب و عجم امثال ایں بسیار است اما بدیں یکے اختصار کردیم۔

پس پادشاہ را از شاعر نیک چارہ نیست کہ بقاء اسم او را تربیت کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا کہ چوں پادشاہ بامری کہ ناگزیر است مامور شود از لشکر و گنج و خزینۂ او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعراں جاوید بماند۔ شریف مجلدی گرگانی گوید

ازاں چنداں نعیم ایں جہانی کہ ماند از آل ساسان و آل سامان

ثنائے رودکی ماندست و مدحت نوائے باربد ماندست و دستاں

و اسامی ملوک عصر و سادات زماں بنظم رائع و شعر شاعراں ایں جماعت باقی است چنانکہ اسامی آل سامان باستاد ابو عبداللہ جعفر بن محمد الرودکی و ابوالعباس الربنجنی و ابوالمثل البخاری و ابو اسحاق جویباری و ابوالحسن اغجی و طحاوی و خبازی نشابوری و ابوالحسن الکسائی۔ اما اسامی ملوک آل ناصرالدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بہرامی و زینبی و بزرجمہر قاینی و مظفری و منشوری و منوچہری و مسعودی و قصارامی و ابو حنیفۂ اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاہ بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدود السنائی۔ اما اسامے آل خاقانی باقی ماند بلؤلؤے و کلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانندی و پسر درغوش و علی سپہری

و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی. اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاد
منطقی و کیا غضائری و بندار. اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی
دهستانی و جعفر همدانی و درفیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی
و عمید کمالی و شهابی. اما اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی
نیشابوری و کفائی گنجه و کوسه فالی و پور کله. و اسامی ملوک غور آل شنسب خلدالله
ملکهم باقی ماند با بوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی
صوفی. و دواوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل
و بذل و اصل و فضل و رائی و تدبیر و تایید و تاثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران
خالیه نورالله مضاجعهم و وسع علیهم مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و
بخششهای گران کردند و برین شعرای مفلق نسپردند که امروز از ایشان آثار
نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نه و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش
که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مفازات و اودیه
برابر شده (مصنف گوید)

بسا کاخا که محمودش بنا کرد — که از رفعت همی با مه مرا کرد
نبینی زان همه یک خشت برپای — مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین
که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور چون خواستن آن دو ملک شهریار
شهید و ملک حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت بدرد آن
دو شهید که آن ناکسان با ایشان کرده بودند و گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات

محمودی و مسعودی و ابراہیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزرہی خرید و در خزینہ ہمی نہاد کس را زہرہ آن نہ بودی کہ در آن لشکرہا در آن شہر ایشان را سلطان خواند و پادشاہ خود از شاہنامہ بری خواند آنچہ ابوالقاسم فردوسی گفتہ بود

چو کودک لب از شیر مادر بشست	ز گہوارہ محمود گوید نخست
بتن ژندہ پیل و بجان جبرئیل	بکف ابر بہمن بدل رود نیل
جہاندار محمود شاہ بزرگ	بہ آبشخور آرد ہمی میش و گرگ

ہمہ خداوندان خرد دانند کہ این جا حشمت محمود نماندہ بود حرمت فردوسی بود و نظم او۔ و اگر سلطان محمود دانستہ بودی ہمانا کہ آن آزادمرد را محروم و مایوس نہ گذاشتی۔

فصل

در چگونگی شاعر و شعر او

امّا شاعر باید که سلیم الفطرت عظیم الفکرة صحیح الطبع جیّد الرّویة دقیق النظر
باشد در انواع علوم متنوّع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی
شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در
مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار
مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقرو بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظّ او
فر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقرو نه باشد این معنی بحاصل نیاید
و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را
در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد امّا شاعر بدین درجه
نرسد الّا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار
متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متاخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین
استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق
و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب
و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقّی دارد و طبعش بجانب علو
میل کند هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی به علم شعر آرد و
عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة

العروضین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقای اسم و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده‌ام در کل عالم از شاعر پیر بتر نیافته‌ام و هیچ سیم ضایع‌تر از آن نیست که بوی دهند تا جوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد آنچه من همی گویم بد است کی خواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نه باشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است۔

حکایت چنین آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمان بردار۔ زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان۔ مگر یک سال نوبت هری بود بفصل بهار بباد غیس بود که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد۔

چوں ستوران بہار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستۂ میدان و حرب شدند نصر بن احمد روی بہری نہاد و بدرِ شہر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بہارگاه بود و شمال روان شد و میوہ ہای مالن و کروخ در رسید که امثال آں در بسیار جاہا بدست نہ شود و اگر شود بداں ارزانی نہ باشد آں جا لشکر برآسود و ہوا خوش بود و با دست و تان فراخ و میوہ ہا بسیار و مشمومات فراواں و لشکری از بہار و تابستاں برخورداری تمام یافتند از عمر خویش و چوں مہرگان در آمد و عصیر در رسید و شاه سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نسیم جوانی بستند و داد از عنفوان شباب بداوند مہرگاں دیر در کشید و سرما قوت نہ کرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد ہری صد و بیست لون انگور یافته شود ہر یک از دیگری لطیف تر و لذیذ تر و از آں دو نوع ست که در ہیچ ناحیت ربع مسکوں یافته نہ شود یکی پرنیاں و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب گوئی که در او اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشۂ پنج من و ہر دانۂ پنج درم سنگ بیاید سیاه چوں قیر و شیریں چوں شکر و ازش بسیار بتواں خورد بہ سبب مائیتی که در وست و انواع میوہ ہای دیگر ہمہ خیار چوں امیر نصر بن احمد مہرگاں و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفگندند در مالن و منقی برگرفتند و آونگ بہ بستند و گنجہا پر کردند امیر با آں لشکر بداں دو پاره دیه در آمد که او را غوره و در وار خوانند سراہای دیدند ہر یکی چوں بہشت اعلیٰ و ہر یکی را باغی و بستانی در پیش بر جہت شمال نہاده زمستاں آں جا مقام کردند و از جانب سجستاں نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندراں ترنج رسیدن گرفت زمستانی گزاشتند در غایت

خوشی چون بهار در آمد اسپان بباد غیس فرستادند و لشکرگاه بمالن بمیان دو جوی
بردند و چون تابستان در آمد میوه ها در رسید امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم که
ازین خوشتر مقام گاه نباشد مهرگان برویم و چون مهرگان در آمد گفت مهرگان هری
بخوریم و برویم و همچنین فصلے بفصل همی انداخت تا چهار سال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت
سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق
با این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری
در سر او و عشق هری در دل او در اثنای سخن هری را به بهشت عدن مانند کردی
بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد
که این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و مهتران ملک بنزدیک استاد
ابو عبدالله الرودکی رفتند و از ندمای پادشاه هیچ کس محتشم تر و مقبول القول تر از و نبود
گفتند پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتے بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند که دلهای
ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی بر آید رودکی قبول کرد
که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او در نگیرد روی بنظم آورد
و قصیده بگفت بوقتے که امیر صبوح کرده بود در آمد و بجای خویش بنشست و
چون مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید

ریگ آموی و درشتی های او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری — خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر سویت شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به برونه و آن جا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد. و شنیده‌ام بسمرقند در سنه اربع و خمسمایه از دهقان ابورجا احمد ابن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنه او بود و الحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس جواب نه گفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضائق آزاد توانند بیرون آمد و از عذابا گویان لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بنهایت ست و در روانی و عذوبت به نهایت زین الملک ابوسعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وے درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاکرد چند بیت بگفت که یک بیت از آن ابیات این ست

رستم از مازندران آید همی — زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت ست و که تواند گفتن بدین عذوبت که او در مدح همی گوید درین قصیده

آفرین و مدح سود آید همی — گر به گنج اندر زیان آید همی

واندریں بیت از محاسن ہفت صنعت ست اوّل مطابق دوم متضاد سوم مردّف چہارم بیان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت ہفتم جزالت وہر استادے کہ او را در علم شعر تبحری ست چوں انا کی تفکر کنند واند کہ من دریں صنعتہم۔ والسّلام۔

حکایت عشقی کہ سلطان یمین الدولہ محمود را با ایاز ترک بودہ است معروف ست و مشہور۔ آوردہ اند کہ سخت نیکو صورت نبود لیکن سبز چہرۂ شیریں بودہ ست متناسب اعضاء و خوش حرکات و خردمند و آہستہ و آداب مخلوق پرستی او در علم دست دادہ بودہ است و دراں بارہ از نادرات زمانہ خویش بودہ است و اینہمہ اوصاف آں ست کہ عشق را بعث کند و دوستی را بر قرار دارد و سلطان یمین الدولہ محمود مردی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منہاج حرّیت قدمی بدول نہ کرد شبے در مجلس عشرت بعد ازاں کہ شراب درو اثر کردہ بود و عشق در و عمل نمودہ بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روئے ماہ غلتاں سنبلے دید بر چہرۂ آفتاب پیچاں حلقہ حلقہ چوں زرہ بند بند چوں زنجیر در ہر حلقہ ہزار دل و در ہر بندے صد ہزار جان عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محتسب آمنّا و صدّقنا سر از گریبان شرع بر آورد و در برابر سلطان یمین الدولہ بہ ایستاد و گفت ہاں محمود عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن کہ بدیں ذلّت ولایت عشق بر آشورد و چوں بد رخویش از بہشت عشق بیوفتی و بعتار دنیائے فسق درمانی سمع اقبالش در نہایت شنوائی بود ایں قضیت مسموع افتاد و ترسید کہ سپاہ صبر او با لشکر زلفیں ایاز برنیاید کارد بر کشید

و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه۔ ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحرگاهی بر و در زید تخت پادشاهی از خواب در آمد آن چه کرده بود یادش آمد ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهره آن نبود که بپرسیدی که سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود در روی به عنصری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خدمتش بده و نمائی و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد و عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت اے عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است ما را درین معنی چیزے بگوے که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت ؎

کی عیب سر زلف بت از کاستن ست	چه جای بغم نشستن و خاستن ست
جای طرب و نشاط و می خواستن ست	کارآستن سرو ز پیراستن ست

سلطان یمین الدوله محمود را با این دو بیتے بغایت خوش افتاد بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز تا بشب بدین دو بیتے شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتے از پیش او برخاست

عظیم خوش طبع گشت - والسّلام، امّا باید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلیٰ ست در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بداں درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد و که سیم از خزینه بدیهه بیروں آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و ایں همه از بهرِ مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعرا هرچه یافته اند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته اند۔

حکایت۔ فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و ایں دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی٭ اورا تمام بودے امّا زنے خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل درافزود فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نه بود مگر امرا ایشان فرخی قصّه بدهقان بر داشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آں جا که کرم اوست که غله من سی صد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر باخرج من برابر شود دهقان بر پشت قصّه توقیع کرد که ایں قدر از تو دریغ نیست و افزوں ازیں روی نیست فرخی چوں بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار می کرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روے بدو آورد باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند اورا از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیاں که ایں نوع را تربیت می کند و ایں جماعت را صله و جائزه فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امراء وقت دریں باب اورا یار نیست قصیده بگفت و عزیمت آں جانب کرد

با کاروانِ حلّه برفتم ز سیستاں ۔۔۔ با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جاں

الحق نیکو قصیده ایست و در وصف شعر کرده است در غایت نیکوئی و مدح
خود بے نظیرست پس برگے بساخت و روئے بچغانیان نهاد و چون بحضرت
چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغ گاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی
داشت هریکے را کرّهٔ در دنبال و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد
که کدخدائی امیر بود بحضرت بود و نزلی راست می کرد تا در پے امیر برد فرخی
نزدیک او رفت و او را قصیدهٔ خواند و شعر امیر بروے عرضه کرد خواجه عمید اسعد
مردے فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش استادانه
فرخی را سگزی دید بے اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده دستارے بزرگ
سگزی وار در سر و پائے و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نه کرد
که این شعر آن سگزی را شاید بود بسبیل امتحان گفت امیر بداغ گاه است من میروم
پیش او و ترا با خود ببرم بداغ گاه که داغ گاه عظیم خوش جائی ست جهانے در جهانے سبزه
بینی پر خیمه و چراغ چون ستاره از هریکے آواز رود می آید و حریفان در هم
نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشے افروخته چند کوهی
و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب
می خورد و اسپ می بخشد قصیدهٔ گوئی لایق وقت و وصف داغ گاه کن تا ترا پیش
امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیده پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه
عمید اسعد آورد و آن قصیده این ست۔

قصیده

چون پرند نیلگون بر روے پوشد مرغزار   پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس
بید را چون پرّ طوطی برگ روید بی‌شمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآرد جامهای سرخ مُل بر شاخ گل
پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان زرد چون زرّ عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خرد گیسو تاب خورد
همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

هر که را اندر کمند شست بازی درفگند — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت. فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که مصرع. با کاروان حله برفتم ز سیستان۔

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیده داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت و خویشتن را در میان میله افگند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخرالامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه

پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز
رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان
را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و
شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرگان نگاه
دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند دیگر
روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده و بار داده [نشسته]
و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساز
خاصه فرمود و خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار
فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین الدوله
محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم در او نگریست و کار او
بدان جا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستی. والسلام.

حکایت - در سنه عشر و خمسمایة پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه اطال الله
بقائه و دام الی المعالی ارتقائه بحد طوس بدشت ترق بهار داده بود و دو ماه
آن جا مقام کرده و من از هری بر سبیل انتجاع بدان حضرت پیوسته بودم و هیچ از
برگ و تجمل با هیچ نه قصیده بگفتم و بنزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و از افتتاح از کلام
و شعر من به دید و آنچه شرط تربیت بود بجا آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و تو درین صناعت خطّی داری و سخنت هموار و عذب ست و روی بر ترقی
دارد باش تا ببینی که ازین علم نیکو بها بینی و اگر روزگار در ابتدا امضا نمی نماید
در ثانی الحال کار بمراد تو گردد پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اوّل
دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت
معروفست مرا بسلطان ملکشاه سپرد درین بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق　　او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجرای پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی
یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من درآمد
و کار در سر من پیچید و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعر اعتقادی
نداشتی از آن که در معرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچ کس
نمی پرداخت روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج
رمضانی و عیدی دانگی نداشتم در آن دلتنگی بنزد علاء الدوله امیر علی فرامرز
رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد و حرمت
تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت
کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر تواند کرد یا آنچ
پدر را باید پسر را باید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند
جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود و آن چه از و آمد
از من همی نیاید مرا حیائی مانع ست و نازک طبعی با آن یارست یک سال

خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم و دستوری خواستم تا
بنشابور باز گردم و وام بگزارم و با آن باقی که بماند همی سازم و دست بقیه
دعائی همی گویم امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نکنیم
سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آن جا حاضر باشی تا روزگار
چه دست دهد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم در حال ترکی را
بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه بازگشتم و برگ
رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سراپرده سلطان شدم هم قضا را علاء الدوله در آن
ساعت دررسید خدمت کردم گفت نیک کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد
و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدرآمد کمان گروهه در دست
علاء الدوله بر راست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و بماه
دیدن مشغول شدند و اوّل کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد
علاء الدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه نو چیزی بگوی من برفور این دو
بیت بگفتم

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرض کردم امیر علی بسیار تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر
هر کدام اسب که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسپی
نام زد کرد بیاوردند و برکابداران من دادند ارزیدی سی صد دینار نشابوری
سلطان بمصلّی رفت من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی

گفت پسر برهانی درین تشبیهی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیتی
بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دو بیتی بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید　　　از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید　　　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت
او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است
فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر
سپاهان نویسد گفت نکو کنی که دیگران را این نسبت نیست و او بلقب
من باز خواند و لقب سلطان معز الدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی
خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر
روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز
هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با
سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من
همی داشت و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک
و تعالی خاک او را بانوار رحمت خویش گرداناد بمنه و فضله

حکایت آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس شعر دوست تر از طغان
شاه بن الب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان
او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبد الله قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور یوسف
و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و نسیمی و ایشان را مرتب خدمت بوده [illegible]

ور ونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می
باخت و نرد دو هزاری بآیین کشیده بود و امیر دو مهره در ششدر گاه داشت
و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاط‌ها کرد و بینداخت
تا دو شش زند دو یک برآمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و
آن غضب بدرجه کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون
برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقهور چنان زخمی بود
ازرقی برخاست و بنزدیک مطربان شد و این دوبیتی بازخواند (ازرقی گوید)

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

بامنصور بایوسف در سنه تسع و خمسمایه کهن بهرات افتاده مرا حکایت
کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان بنشاط آمد و خوش طبع گشت که
بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او همی کرد
تا یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب آن همه یک
دوبیتی بود ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنّه و کرمه.

حکایت - در شهور سنه اثنتین و سبعین و خمسمایه (اربعمایه - صحّ) صاحب
غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن
دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملک شاه سلطان را غیرت کرد و چنان
ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند
و بحصارها فرستادند و از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعه

نامی فرستادند از قلعهٔ نامی دو بیتی بسلطان فرستاد (مسعود سعد سلمان فرماید)

در بند تو ای شاه ملکشه باید — تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید — گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد بر وی هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود و جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود (د) در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت ابوالنصر پارسی را هشت سال بود و چندان قصائد غرر و نفائس درر که از طبع وقاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة الملک طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند من بنده این جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود بخواهر طیب الله تربتها و رفع فی الجنان شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بد دلی است

زیراکه از دو حال بیرون نیست یا مصلح ست یا مفسد اگر مصلح ست در حبس داشتن
ظلم ست و اگر مفسد ست مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم ست۔ در جمله بر مسعود سعد آمده
واں بدنامی تا دامن قیامت بماند۔

حکایت۔ ملک خاقانیان در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم
طراوتی داشت و شگرف سیاستی و جهابتی که پیش از آن نه بود۔ و او پادشاه
خردمند و عادل و ملک آرای بود۔ و ماوراء النهر و ترکستان او را مسلّم بود و از
جانب خراسان او را فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و ثقت بر قرار و از
جمله تجمّل ملک او یکی آن بود که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفت صد گرز زرین
و سیمین پیش اسپ او ببردندی و شاعر دوست عظیم بود۔ استاد رشیدی و امیر
عمعق و نجیبی فرغانی و نجّار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و پسر اسفر
ایی و علی سپهری در خدمت او صلتهای گران یافتند و تشریفهای شگرف شدند
و امیر عمعق امیر الشعرا بود و از آن دولت حظّی تمام گرفته و تجمّلی قوی یافته چون
غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسپان راهوار و ساختهای زر و جامهای فاخر و
ناطق و صامت فراوان در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا را
خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از
دیگران و وفا نمیشد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم بود و در آن صناعت ستّی
زینب ممدوحه او بود و همگی حرم خضر خان در فرمان او بود و نزدیک پادشاه قربتی
تمام داشت رشیدی را بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت
و سید الشعرائی یافت و پادشاه در و اعتقادی پیدا آمد و صلتهای گران بخشید

روزی در خلوت رشیدی از عمعق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون
می بینی گفت شعری بغایت نیک منقی و منقح اما قدری نمکش در می باید بس
روزگاری برآمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه
او را پیش خواند و بضریب چنان که عادت ملوک ست گفت امیر الشعرا را
پرسیدم که شعر رشیدی چون ست گفت نیک ست اما بی نمک ست باید که
در این معنی بیتی دو بگویی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست
و بر بدیهه این قطعه بگفت

شعرهای مرا به بی‌نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد ست	و اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلی است گفته تو	نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت و رسم ست
که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها نقل بنهند و آن را سیم
نقل خوانند و در مجلس خضر خان بخشش زر را چهار طبق زر سرخ بنهاده بودی
در هر طبقی دویست و پنجاه دینار بودی آن بمشت بخشیدی این روز چهار طبق رشیدی
را فرمود و معروف و مشهور گشت زیرا که چنان که صدر روح بشعر
نیکو شاعر مشهور و معروف شود و شاعر بصله گران پادشاه معروف شود که این دو
معنی متلازمان اند

حکایت - استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن
دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبران ست بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد

بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از
امثال خود بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم
همی کرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست
و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت
و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت
آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال
همی نویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل
پیوستگی خواست کرد ــ

یکی نامه فرمود نزدیک سام | سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد | که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود | خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد | چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه | فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته | سرش از هنرها برافراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم. چون
فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و پیشکار
حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید

از این نامه از نامداران شهر | علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام | بگفت اندر احسنتشان زهره ام

حیی قتیبه است آزادگان | که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج | همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه را علی دیلم در هفت مجلد بنبشت و فردوسی بودلف را بر گرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و به پایمردی خواجه بزرگ احمد حسین کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفته است

بینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفته است

خردمند گیتی چو دریا نهاد | برانگیخته موج از تند باد
چو هفتاد کشتی در او ساخته | همه بادبانها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس | برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی | همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست | چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم | یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد

در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و بر آمد
و فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود. سیاست محمود دانست
بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش
ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی
ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد
بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن
خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد. پس محمود را هجا
کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود
با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست. شهریار او را
بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا
بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تولی بخاندان پیامبر
کند او را دنیاوی هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است. محمود خداوند
گار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی
بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز
صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده
و با محمود دل خوش کن. فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی
نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و ازان جمله این شش بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن   بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم   چو محمود را صد حمایت کنم

پرستار زاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت در سنه اربع
عشرة و خمسمائة به نشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم
بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آن جا بازگشته بود و روی
بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز
محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش
آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر
روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده
بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این
بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ
ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان
شده ام آن آزادمرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم
خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم

فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با شتر سلطانی بطوس برند و از وی عذر خواهند
خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر
گیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رودبار اشتر
در می‌شد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند و در آن حال
مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان
مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت
درون دروازه باغی بود ملک فردوسی۔ او را در آن باغ دفن کردند امروز هم
در آنجاست و من در سنهٔ عشر و خمسمائه آن خاک را زیارت کردم گویند
از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند
قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان
عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است
و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحاق کرامی دهند تا رباط چاهه که
بر سر راه نشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید
فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است۔

حکایت۔ در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملک الجبال بودم
نور الله مضجعه و رفع فی الجنان موضعه و آن بزرگ را در حق من بنده اعتقادی قوی
داشته بود و در تربیت من همت بلند گماشته از جمیع اقران و مهتر زادگان شهر بلخ
امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسین الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت
پیوسته جوانی با فضل [illegible]

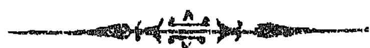
در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و درین حال من در خدمت حاضر بودم
در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی
این جاست گفتند آرے ۔ داو چناں گمان برد که نظامی منیری است گفت خه
شاعری نیک و مردی معروف ۔ چوں فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای
کردم و چوں در آمدم خدمت کردم و بجائے خویش بنشستم و چوں دوری چند
در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک جہاں گفت آمد اینک آں جا نشسته
است امیر عمید گفت من نه این نظامی را می گویم آں نظامی دیگر ست و من
این را خود نشناسم همیدون آں پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روئے
سوی من کرد و گفت جز تو جائے نظامی هست گفت بلے اے خداوند دو نظامی
دیگر اند یکے سمرقندی است و او را نظامی منیری گویند و یکے نشاپوری و او را
نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی عروضی خوانند گفت تو بهی یا ایشاں امیر
عمید دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت اے خداونداں هر دو
نظامی معربد اند و بیک مجلسها را بعربده بر هم شورند و بریاں آرند ملک بر سبیل
طیبت گفت باش تا این را ببینی که پنج قدح بیکی بخورد و مجلس را بر هم زند اما
ازین هر سه نظامی شاعر تر کیست امیر عمید گفت من آں دو را دیده ام و بحق
المعرفة شناسم اما این را نه دیده ام و شعر او نه شنیده ام اگر درین معنی که برفت
دو بیت بگوید و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتر ست ازین هر سه
ملک روئے سوئے من کرد و گفت هاں اے نظامی تا مارا خجل نه کنی و چوں
گوئی چناں گوئی که امیر عمید خواهد اندر آں وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی بود

فیاض و خاطر و ابتهاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود
که بدیهه من رونقی گشته بود و قلم برگرفتم و تا دو بار دور در گذشت این
پنج بیت بگفتم

در جهان سه نظامی ایم ای شاه   که جهانی ز ما بافغان اند
من بورسا و پیش تخت شهم   وان دو در مرو پیش سلطان اند
به حقیقت که در سخن امروز   هر یکی مفخر خراسان اند
گرچه همچون روان سخن گویند   ور چه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم   هر دو از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای
پادشاه نظامیان را بگذار من از جمله شعرای ماوراء النهر و خراسان و عراق هیچ
کس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین
متانت و جزالت و عذوبت مقرون با الفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر
شاد باش ای نظامی ترا بر بسیط زمین نظیر نیست. ای خداوند پادشاه
طبعی لطیف دارد و خاطری قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت
او رفعها الله در افزوده است تا دره گردد و ازین هم زیادت شود که جوان است
و روز افزون. روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع
لطیف او پدید آمد. مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسا ازین عید تا عید
گوسفند کشان بتو دادم عاملی بفرست. چنان کردم و اسحاق یهودی را بفرستادم
در صمیم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیار گداختند و در مدت هفتاد

روزے دوازدہ ہزار من مراب از آن خمس بدیں دعاگوئے رسید و اعتقاد
پادشاہ در حق من بندہ یکے ہزار شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز
او را بشمع رضا پر نور کناد و جان شریف او را بجمع عنا مسرور بمنّہ و کرمہ۔



انتخاب از کیمیای سعادت

عنوان سوم در معرفت دنیا

بداں کہ دنیا منزلی است از منازل راہ دین وراہ گزری است مسافراں
را بحضرت خدائے تعالے و بازاری است آراستہ بر سر بادیہ نہادہ تا مسافراں
ازآں زاد خود برگیرند۔ و دنیا و آخرت عبارت از دو حالت ست آں چہ پیش از
مرگ ست وآں نزدیک ترست آں را دنیا گویند وآنچہ پس از مرگ ست آں
را آخرت گویند۔ ومقصود از دنیا زاد آخرت ست کہ آدمی را در ابتدای آفرینش
سادہ وناقص آفریدہ اند ولیکن شایستۂ آن ست کہ کمال حاصل کند وصورت
ملکوت را نقش دل خود گرداند چناں کہ شایستۂ حضرت الہیت گردد بہ آں
معنی کہ راہ یابد تا یکی از نظارگیاں جمال حضرت باشد ومنتہی سعادت وبہشت
او آن ست و او را برای ایں آفریدہ اند ونظارگی نتواند کرد تا چشم او باز نہ شود
وآں جمال را ادراک نہ کند وایں بمعرفت حاصل آید ومعرفت جمال حضرت
الہی را کلید معرفت عجائب صنع الہی ست وصنع الہی را کلید اول ایں حواس
آدمی است وایں حواس ممکن نہ بود الا دریں کالبد مرکب از آب وخاک پس
بہ ایں سبب بہ ایں عالم خاک وآب افتاد تا ازیں عالم زاد برگیرد ومعرفت حق تعالی

حاصل کند بکلیہ معرفت نفسِ خود و معرفت جملۂ آفاق کہ مدرک ست بحواس تا
ایں حواس با وے باشد و جاسوسی او می کند گویند کہ وے در دنیاست چوں
ایں حواس را وداع کند و وے بماند و آں چہ صفات ذات وی است و
بس گویند بہ آخرت رفت پس سبب بودن آدمی در دنیا این ست ۔

فصل

پس او را بہ دنیا بہ دو چیز حاجت بود یکی آں کہ دل را از اسباب ہلاک
نگاہ دارد و غذاے او حاصل کند و دیگر آں کہ تن را از مہلکات نگاہ دارد و غذائے
او حاصل کند و غذای دل معرفت و محبت حق تعالیٰ ست کہ غذائے ہر چیزی
مقتضی طبع او باشد کہ آں خاصیتِ او بود و از پیش پیدا کردہ آمد کہ خاصیت آدمی
این ست و سبب ہلاک دل او آن ست کہ بدوستی چیزی کہ جز حق تعالیٰ باشد
مستغرق شود و تعہد تن برائے دل می باید کہ تن فانی است و دل باقی و تن
دل را ہمچوں شتر ست حاجی را در راہ حج کہ شتر برائے حاجی باشد نہ حاجی
برائے شتر اگرچہ حاجی را بضرورت تعہد شتر باید کرد بعلف و جامہ تا آں گاہ کہ
بکعبہ رسد و از رنج او برہد لیکن باید کہ تعہد او بقدر حاجت کند پس اگر ہمہ روزگار
در علف دادن و آراستن وی الیستد و تعہد وے کند از قافلہ باز ماند و ہلاک گردد
ہمچنیں آدمی اگر ہمہ روزگار در تعہد تن کند تا قوتِ او بجائے آرد و اسباب
ہلاک از او باز دارد از سعادت خویش باز ماند و حاجتِ تن در دنیا بہ سہ
چیز بیش نیست خوردنی و پوشیدنی و مسکن خوردنی غذاست و پوشیدنی جامہ

ومسکن آں کہ گرما و سرما و اسباب ہلاک را از وے باز دارد پس ضرورت آدمی از دنیا برائے تن بیش ازیں نیست بلکہ اصول دنیا خود ایں ست و غذای دل معرفت ست ہر چند بیش باشد بہتر و غذائے تن طعام ست اگر از حد خود زیادہ بود سبب ہلاک گردد اما آن ست کہ حق تعالیٰ شہوت برآدمی موکل کردہ تا متقاضی او باشد در طعام و جامہ و مسکن تا تن او کہ مرکب اوست ہلاک نہ شود و آفرینش ایں شہوت چناں ست کہ بر حد خود نہ ایستد و زیادہ خواہد و عقل را آفریدہ اند تا او را بحد خود وا دارد و شریعت را فرستادہ اند بر زبان پیغمبراں تا حدود وے پیدا کند لیکن ایں شہوت بہ اوّل آفرینش نہادہ اند در کودکے کہ باں حاجت بود و عقل را پس ازاں آفریدہ اند پس شہوت از پیش جائے گرفتہ است و مستولی گشتہ و سرکشی می کند با عقل و شرع کہ پس ازاں بیاید تا ہمگی او را بطلب قوت و جامہ و مسکن مشغول کند و بہ ایں سبب خود را فراموش کند و نہ داند کہ ایں قوت و جامہ و مسکن برائے چہ می باید و او خود دریں عالم برائے چیست و غذاء دل را کہ زاد آخرت ست فراموش کند پس ازیں جملہ حقیقت دنیا و آفت دنیا و غرض دنیا بشناختی۔ اکنون باید کہ شاخہائے دنیا و شغلہای آں بشناسی و بدانی۔

فصل

بداں کہ چوں نظر کنی در تفصیل دنیا عبارت از سہ چیز ست یکی اعیان چیزہا کہ بر روے زمین آفریدہ اند چوں نبات و معدن و حیوان کہ اصل زمین

برائے مسکن و منفعت و زراعت می باید و معادن چوں مس و برنج و آہن
برائے آلات و حیوانات برائے مرکب و برائے خوردن و آدمی دل را و تن را
باین مشغول کرده اما دل بد دوستی و طلب آں مشغول میدارد و اما تن به اصلاح
آں و ساختن کار آں مشغول میدارد و از مشغول داشتن دل بدوستی آں
در دل صفتها پدید آید که آں همه سبب ہلاک بود چوں حرص و بخل و حسد
و عداوت و غیر آں و از مشغول داشتن تن به آں مشغولی دل پیدا آید تا خود را
فراموش کند و همت بکار دنیا مشغول دارد و چناں که اصل دنیا سه چیز ست
طعام و لباس و مسکن اصل صنعتها و شغلها که ضرورت آدمی ست سه چیز ست به
زرگری و جولاہگی و بنائی لیکن ہر یکے را ازیں فروع اند بعضے ساز آں می کند
چوں حلاج و ریسنده ریسمان که ساز جولاہه می کنند و بعضے آں را تمام می کند چوں
درزی که کار جولاہه تمامی می رساند و ایں همه را به آلات حاجت افتاد از چوب
و آہن و پوست و غیر آں پس آہن گر و دروگر و خراز پیدا آمد و چوں ایں همه
پیدا آمد ایشاں را بمعاونت یک دیگر حاجت افتاد که ہر کسے همه کارہائے خود
نتوانند کرد پس فراہم آمدند تا درزی کار جولاہه و آہنگر کار ہر دو می کند همچنیں
ہر یکے کار دیگری می کند پس معاملتے میان ایشاں پدید آمد که ازاں خصومتها
خاست که ہر یکی بحق خود رضا ندادند و قصد یک دیگر کردند پس بسه نوع دیگر
حاجت افتاد و از صناعت یکی صناعت سیاست و سلطنت دیگی صناعت قضا
و حکومت دیگی صناعت فقه که به آں قانون سلطنت و سیاست میان خلق
پیدا شد و ایں ہر یکی پیشه ایست اگرچه چوں پیشه کاران تعلق بدست ندارد پس

به این وجه شغلهاے دنیا بسیار شد و درهم پیوست و خلق درمیان آں خود را
گم کردند و ندانستند که اصل اوّل این همه سه چیز بیش قیمت طعام و جامه و مسکن
این همه برائے این سه می باید و این سه را برائے تن می باید و تن برائے دل می
باید تا مرکب او باشد و دل برائے حق می باید۔ پس خود را و حق را فراموش کردند
مانند حاجی که خود را و کعبه را و سفر را فراموش کند و همه روزگار خود و ستهد شتر آورد
پس دنیا و حقیقت دنیا این ست که گفته آمد هر که در وے بر سر و دپاسے نه باشد
و چشم وی همه به آخرت نه باشد و مشغلهٔ دنیا بیش از قدر حاجت در پذیرد او
دنیا نشناخته باشد و سبب این جهل آن ست که رسول الله صلے الله علیه وسلم
گفت که دنیا جادو تر ست از هاروت و ماروت ازاں حذر کنید چوں دنیا بدیں
جادوے است واجب بود مکر و فریب آں دانستن و بمثال کار او خلق را
روشن گردانیدن۔ پس اکنون وقت آن ست که مثالهائے وے بشنوی۔

فصل

مثال اوّل بداں که اوّل جادوئی دنیا آن ست که خود را بتو چناں
نماید که تو پنداری که او خود با تو قرار گرفته و ساکن ست و چنان ست که او بر دوام
از تو گریزان ست لیکن بتدریج و ذرّه ذرّه حرکت می کند و مثالِ او چوں سایه
است که در آں نگری ساکن نماید و بر دوام می رود و معلوم ست که عمر تو همچنیں بر
دوام می رود بتدریج و هر لحظه کمتر می شود و آں دنیا ست که از تو می گریزد و
ترا وداع می کند و تو ازاں بے خبر۔

مثال دوم۔ دیگر سحر وی آن ست کہ خود را بدوستی بتو می نماید تا ترا عاشق خود کند و فرا تو نماید کہ با تو ساختہ خواہد بود و بکسی دیگر نخواہد شد و آن گاہ ناگاہ از تو بہ دشمن تو شود و مثل او چون زنی نابکار مفسدہ باشد کہ مرد آن را بخود غرہ می کند تا عاشق گرداند و آن گاہ بخانہ برد و ہلاک کند۔ و عیسیٰ علیہ السلام دنیا را دید در مکاشفہ خود بصورت پیر زنی۔ گفت چند شوہر داشتہ گفت در عدد نیاید از بسیاری گفت بمردند یا طلاق دادند۔ گفت نہ ہمہ را بکشتم۔ گفت پس عجب ازین احمقان دیگر کہ می بینند کہ با دیگران چہ می کنی و آن گاہ در تو رغبت کنند و عبرت نگیرند۔

اللّٰھمّ اعصمنا من سحرھا۔

مثال آخر دیگر سحر دنیا آن ست کہ ظاہر خود آراستہ دارد و ہر چہ بلا و محنت ست پوشیدہ دارد تا جاہل بظاہر او نگرد و غرہ شود مثل او چون پیر زنی زشت بود کہ روے در بندد و جامہای زیبا در پوشد و پیرایہ بسیار بر خود کند ہر کہ از دور او را بیند بروے فتنہ می شود و چون چادر از وے باز کشد پشیمان می شود کہ فضائح او بیند و در خبر ست کہ دنیا را بروز قیامت بیاورند بر صورت عجوزہ زشت سبز چشم دندانہائے او بیرون آمدہ چون خلق در وے نگرند گویند نعوذ باللہ این چیست بایں فضیحت و زشتی گویند این آن دنیاست کہ بسبب این حسد و دشمنی می ورزیدید با یک دیگر و خونہا ریختید و رحم قطع کردید و بوی غرہ شدید آن گاہ او را بدوزخ اندازند گوید بار خدایا کجا اند دوستان من کہ با من بودند پس حق تعالیٰ بفرماید تا ایشان را نیز با او بدوزخ برند۔ نعوذ باللہ منہا۔

مثال آخر کسی که حساب برگیرد که تا چند بوده است از ازل که دنیا بود و تا ابد چند ست که نخواهد بود و این روزی چند درمیان ازل و ابد چیست داند که مثل دنیا چون راه مسافری ست که اوّل او مهد ست و آخر او لحد و درمیان دے مرے چند ست معدود و هر سالے چون منزلے و هر ماہے چون فرسنگے و هر روزے چون میلے و هر نفسے چون گامے و او بر دوام میرود یکی را از راه فرسنگی مانده و یکی را کم و یکی را بیش و او ساکن نشسته گوئی که همیشه آن جا خواهد بود و تدبیر کارها می کند که تا ده سال به آن محتاج نه باشد و او تا ده روز در زیر خاک خواهد بود۔

مثال دیگر بداں که مثل اهل دنیا در لذتے که می یابند با آں سوائی و رنج که از دنیا خواهند دید در آخرت همچوں کسی ست که طعام خوش و چرب و شیریں بسیار بخورد تا معدهٔ او تباه شود و آں گاه قے کند و فضیحتے از معده و نفس و قضائے حاجت خود می بیند و تشویر می خورد و پشیماں می شود که لذت گزشت و فضیحتے ماند و چناں که هر چند طعام خوشتر ثقل آں گنده تر و رسوا تر هر چند که لذت دنیا بیشتر عاقبت آں رسوا تر و ایں خود در وقت جان کندن پدید آید که هر که را نعمت بسیار و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر و سیم بیشتر باشد بوقت جاں کندن رنج فراق او بیشتر بود از آں کسے که اندک دارد و آں رنج و عذاب بمرگ زایل نه شود بلکه زیاده شود که آں دوستی صفت دل ست و دل بر جائے خود باشد و نمیرد۔

مثال آخر بداں که کار دنیا که پیش آید مختصر نماید و مردم پندارند که شغل آں

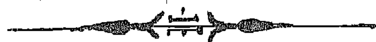
دراز نه خواهد بود. و باشد که از یک کار او صد کار پدید آید و عمر او همه دران شود۔
عیسی علیہ السلام می گوید مثل جویندهٔ دنیا چون خورندهٔ آب دریاست که هر چند
بیش خورد تشنه تر می شود و می خورد تا ہلاک شود و ہرگز تشنگی از وے نرود و
رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم می فرماید ہمچناں که روا نه باشد که کسی در آب رود
و تر نگردد روا نه بود که کسی در کار دنیا رود و آلوده نه گردد۔
مثال آخر مثل کسی که در کار دنیا درآید چوں مثل کسی است که مهمان شود
نزدیک میزبان که عادت او آں بود که همیشه سرائے آراسته دارد برائے مهمانان
و ایشاں را می خواند گروهی پس از گروهی پس طبقے زرّیں پیش او نهاد و مجمری
سیمین با عود و بخور تا وی معطّر شود و خوش بوی گردد و طبق و مجمر بگذارد تا دیگر
قوم برسند پس هر که رسم وی داند و عاقل باشد عود و بخور برافکند و خوش بوی
گردد و طبق و مجمر بدل خوش بگذارد و شکر گوید و برود و کسی که ابله بود پندارد که
ایں طبق و مجمر و عود و بخور بوی می دهند تا با خود ببرد چوں بوقت رفتن از وے
باز ستانند رنجور و دل تنگ شود و فریاد درگیرد دنیا نیز چوں مهمان سرائے
است سبیل بر مسافران تا زاد برگیرند و در آں چه در سرائے است طمع نه کنند۔
مثال آخر مثل اهل دنیا در مشغولی ایشاں بکار دنیا و فراموش کردن
در آخرت چوں مثل قومی ست که در کشتی باشند و بجزیره رسند و برائے قضائے
حاجت و طهارت بیروں آیند و کشتیباں منادی کرد که هیچ کس مباد که روزگار
بسیار ببرد و جز طهارت بچیزے مشغول شود که کشتی بتعجیل بخواهد رفت پس
ایشاں در آں جزیره پراگنده شدند گروهی که عاقل تر بودند سبک طهارت

کردند باز آمدند کشتی فارغ یافتند جای که خوشتر و موافق تر بود بگرفتند وگروهی دیگر در عجائب آن جزیره عجب بماندند و نظاره باز به ایستادند و در آن شگوفهای نیکو و مرغان خوش آواز و سنگ ریزهای منقش و ملون می نگریستند چون باز آمدند در کشتی جائے فراخ نیافتند جائے تنگ و تاریک بنشستند و رنج می کشیدند وگروهی دیگر نظاره اقتصار نه کردند و ازاں سنگ ریزهائے نیکوی غریب لون برچیدند و با خود بیاوردند و در کشتی جائے آن نیافتند جائے تنگ بنشستند و آن را بر گردن نهادند و چون دو روز برآمد آن رنگهای نیکو بگردید و تاریک شد و بوی ناخوش ازاں آمدن گرفت و جای نیافتند که بیندازند پشیمانی خوردند و بار و رنج آن بر گردن مے کشیدند وگروهی دیگر در عجائب آن جزیره متحیر شدند و همچنین نظاره کناں میدویدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بآن نشنیدند و در آن جزیره مے بودند تا بعضے هلاک شدند از گرسنگی و بعضے را سباع هلاک کرد۔ آن گروه اوّل مثل مؤمنان پرهیزگارست وگروه بازپسین مثل کافران ست که خود را و خدائے را و آخرت را فراموش کردند و همگی خود به دنیا دادند استحبوا الحیوٰۃ الدنیا علی الاٰخرۃ و آن دو گروه میانگی مثل عاصیان ست که اصل ایمان نگاه داشتند و لیکن دست از دنیا نه داشتند گروهی با درویشی تمتع کردند وگروهی با تمتع نعمت بسیار جمع کردند تا گران بار شدند۔۔

فصل

به این مذمت که دنیا را کرده آمد گمان مبر که هرچه در دنیاست مذموم ست

بلکہ در دُنیا چیزہاست کہ آں نہ از دنیاست چہ علم و عمل در دنیاست و نہ از دُنیاست
کہ آں در صحبت آدمی بہ آخرت رود اما علم خود بعینہ با وی بماند و اما عمل اگرچہ
بعینہ نماند اثر آں بماند و اثر آں دو قسم بود یکے پاکی و صفاء جوہر دل کہ از ترک
معاصی حاصل شود و یکے انس بذکر حق تعالیٰ کہ از مواظبت بر عبادت حاصل آید
پس ایں جملہ باقیات صالحات ست کہ حق تعالیٰ گفت وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ
خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ و لذت علم و لذت مناجات و انس بذکر حق تعالیٰ از ہمہ لذتہا بیش
ست و آں در دنیاست و نہ از دنیاست پس ہمہ لذتہا مذموم نیست بلکہ
لذتے کہ بگزرد و نماند آں نیز جملہ مذموم نیست بلکہ بر دو قسم ست یکی آن ست
کہ اگرچہ آں از دُنیاست و پس از مرگ نماند ولیکن معین ست بر کار آخرت و
بر علم و عمل و بر بسیار گشتن مؤمناں چوں نکاح وقت و لباس و مسکن کہ بقدر حاجت
بود و ایں شرط راہ آخرت ست ہر کہ از دُنیا بہ ایں مقدار قناعت کند و قصد
او ازیں فراغت کار دین بود وی از اہل دُنیا نہ باشد پس مذموم دُنیا آں باشد
کہ مقصود ازاں نہ کار دین بود بلکہ وی سبب غفلت و بطر و قرار گرفتن دل
بود دریں عالم و نفرت گرفتن ازاں عالم و برائے ایں گفت رسول اللہ صلی
اللہ علیہ وسلم الدنیا ملعونہ و ملعون ما فیہا الا ذکر اللہ وما والاہ گفت
دنیا و ہر چہ در آن ست ملعون ست الا ذکر خدائے تعالیٰ و آنچہ معاونت آں کند
ایں مقدار از شرح حقیقت و مقصود دُنیا ایں جا کفایت بود باقی در قسم سوم
از ارکان معاملہ کہ آں را طبقات راہ دین گویند بگوییم انشاء اللہ تعالیٰ۔



عنوانِ چہارم در معرفتِ آخرت

بداں کہ حقیقت آخرت نہ شناسد ہیچ کس تا حقیقت مرگ او لانہ شناسد و حقیقتِ مرگ نہ داند تا حقیقتِ زندگانی نہ داند و حقیقت زندگانی نداند تا حقیقتِ روح نداند و معرفتِ حقیقتِ روح معرفتِ حقیقتِ نفس خودست کہ بعضے از شرح آں گفتہ آمد۔ بداں کہ ازپیش گفتہ ایم کہ آدمی مرکب ست از دو اصل یکی روح دیگر کالبد روح چوں سوارست و کالبد چوں مرکب و ایں روح را بواسطۂ کالبد حالتے ست در آخرت وبہشتی و دوزخی ہست و وے را بہ سبب ذاتِ خود نیز حالتے ہست بی آں کہ قالب را در آں شرکتے و دخلے شد و وے را بے قالب نیز بہشتی و دوزخی ست و سعادتی و شقاوتی و ما نعیم و لذّت دل را کہ بے واسطۂ قالب باشد نام بہشت روحانی می کنیم و رنج و الم و شقاوت او را کہ بے قالب بود آتش روحانی گوئیم۔ اما بہشت و دوزخ کہ قالب درمیان باشد آں خود ظاہرست و حاصل آں اشجار و انہار و حور و قصور و مطعوم و مشروب و غیر آں ست و حاصل دوزخ آتش و مار و کژدم و زقوم و غیر آں و صفت ایں ہر دو در قرآن و در اخبار مشہورست بر فہم ہمگناں آں را دریابد و تفصیل آں در کتاب ذکرِ الموت از کتاب احیا گفتہ ایم و ایں جا بر آں اقتصار کنیم کہ حقیقتِ مرگ را شرح کنیم و بمعنی بہشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم کہ ایں ہر کس نہ شناسد و ایں کہ گفت اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی

قلب بشنر در بہشت روحانی بود واز درونِ دل روزنی ست بعالم ملکوت
که ازاں روزن ایں معانی آشکارا شود ودروے ہیچ شبہت نماند وکسی را
که ایں راہ کشادہ شود اور الیقین روشن بہ سعادت وشقاوت آخرت پدید
آیدنہ بطریق تقلید وسماع بل بطریق بصیرت ومشاہدہ بل ہمچناں کہ طبیب بشناسد
کہ قالب راسعادتی وشفاوتی ہست دریں جہاں کہ آں راصحت ومرض گویند
وآں را اسباب ست چوں دارو وپرہیز وچوں بسیار خوردن وپرہیز
ناکردن ہمچنیں معلوم شود بہ ایں مشاہدہ کہ دل رایعنی روح آدمی اسعادتے
ست وشقاوتے وعبادت ومعرفت داروے آں سعادت ست وجہل
ومعصیت زہر آں ست وایں علمے ست بغایت عزیز وبیشتر کسانے کہ ایشاں
راعلما گویند ازیں غافل باشند بلکہ ایں رامنکر باشند وجز فراہشت ودوزخ
کالبد راہ نبرند ودر معرفت آخرت جز سماع وتقلید ہیچ راہ نہ شناسند وما رادر
شرح وتحقیق ایں برہان کتب ست بتازی ودریں کتاب چنداں گفتہ آید کہ
کسے کہ زیرک بود وباطن او از آلایش تعصب وتقلید پاک بود ایں راہ
بازیابد وکار آخرت در دلِ او ثابت ومحکم شود کہ ایمانِ بیشتر خلق بہ آخرت
ضعیف ومتزلزل ست۔

فصل

اگر خواہی کہ از حقیقت مرگ اثری بدانی کہ معنی آں چیست بداں کہ آدمی
را دو روح است یکی روح از جنس روح حیوانات وما آں را روح حیوانی

نام کنیم ویکی از جنس روح ملائکه وما آں را روح انسانی نام کنیم و ایں روح حیوانی
را منبع دل ست که آں گوشت پاره الیست که در سینه از جانب چپ نهاده است
و وے چوں بخاری لطیف ست از اخلاط باطن حیوان و آں را مزاجے معتدل
حاصل آمده است و وی از دل بواسطۂ عروق ضوارب که آں را نبض و حرکت
باشد به دماغ و جمله اندامهائے رسد و ایں روح حمال قوت حس و حرکت ست
و چوں به دماغ رسد حرارت او کم شود و معتدل تر گردد و چشم ازاں قوت بصر
به پذیرد و گوش ازوے قوت شنیدن به پذیرد و همه حواس همچنیں و مثل او چوں
چراغی ست که در خانه گردمی برآید هر کجا رسد دیوار هائے خانه ازاں روشن می
شود پس چنانکه روشنائی چراغ از دیوار پیدا می آید بقدرت ایزد تعالی همچنیں قوت
بینائی و شنوائی و جمله حواس ازیں روح در اعضای ظاهر پدید می آید اگر در بعضے
از عروق سده و بندی افتد آں عضو که بعد ازاں بند بود معطل شود و مفلوج گردد
و در آں حس و حرکت و قوت نه باشد و طبیب جهد آں کند که آں سده بکشاید
و مثل ایں روح چوں آتش چراغ ست و مثل دل چوں فتیله و مثل غذا چوں
روغن چنانکه اگر روغن باز گیری چراغ بمیرد چوں غذا باز گیری مزاج معتدل
ایں روح باطل شود و حیوان بمیرد و همچناں که اگرچه روغن بود و فتیله چوں روغن
بسیار کشد تباه شود و نیز روغن نه پذیرد همچنیں دل نیز بروزگار دراز چناں شود
که قبول غذا نه کند و چنانکه چیزے بر چراغ زنی بمیرد اگرچه روغن و فتیله برجائے
باشد چوں حیوانی را زخمی عظیم رسد بمیرد و ایں روح تا مزاج او معتدل می باشد
چناں که شرط ست معانی لطیف را چوں قوت حس و حرکت قبول می کند از

فصل

پس بداں کہ اگر کسی را دست و پائے مفلوج شود او برجائے خویش باشد زیرا کہ او نہ دست و نہ پاے است بلکہ دست و پائے آلت اوست و دے مستعمل آن ست وچناں کہ حقیقت توئی تو نہ دست و نہ پائے است ہمچنیں نہ پشت ست نہ شکم نہ سر نہ ایں قالب تو بلکہ اگر ہمہ مفلوج شود روا باشد کہ تو برجا باشی و معنی مرگ ایں ست کہ جملہ تن مفلوج شود چہ معنی مفلوجی دست آں بود کہ طاعت تو نہ دارد کہ طاعتے کہ می داشت بصفتے می داشت کہ آں را قدرت گویند وآں صفت نوری بود کہ از چراغ روح حیوانی بہ آں می رسید چوں در عرق کہ مسالک آں روح ست سدہ افتاد قدرت لشد و طاعت متعذر رشد ہمچنیں جملہ قالب طاعت تو کہ می دارد کہ بواسطۂ روح حیوانی می دارد پس چوں مزاج او تباہ شود طاعت نہ دارد و آں را مرگ گویند و تو برجائے خود باشی اگرچہ طاعت دار برجائے خود نیست وحقیقت تو لی تو ایں قالب چوں باشد واگر اندیشہ کنی دانی کہ ایں اجزاے تو نہ آں اجزاء ست کہ در کودکی بودہ کہ آں ہمہ بہ بخار متحلل شدہ باشد واز غذا بدل آں باز آمدہ پس قالب ہماں نیست و تو ہمانی پس توئی تو نہ بہ ایں قالب ست قالب اگر تباہ شود گو تباہ شو تو ہمچناں زندہ بذات خود اما اوصاف تو دو قسم بود یکے بمشارکت قالب چوں گرسنگی و تشنگی و خواب و ایں بے مادہ و بے جسم راست نیاید و ایں بمرگ باطل شود و یکے بود کہ قالب را دریں شرکت نہ بود

چوں معرفت حق تعالی و نظر در جمال حضرت او و شادی وے بہ آں ایں
صفت ذات تست و با تو بماند معنی باقیات صالحات ایں ست و اگر بدل
ایں جہل بود بحق تعالے ایں نیز صفت ذات تست و با تو بماند و ایں نابینائی
روح تو بود و تخم شقاوت تو بود و من کان فی ھذہ اعمیٰ فھو
فی الاخرۃ اعمیٰ و اضل سبیلاً ۔ پس ہیچ حال تو حقیقت مر کی شناسی
تا ایں دو روح را نہ شناسی و فرق میان ایشاں و تعلق ایشاں
بیک دیگر نہ شناسی۔

فصل

اکنوں بداں کہ ایں روح حیوانی ازیں عالم سفلی ست کہ مرکب ست
از لطافت بخار اخلاط چہار ست خون و بلغم و صفرا و سودا و اصل ایں چہار
آب و آتش و خاک و ہوا ست و اختلاف و اعتدال مزاج ایشاں تفاوت
مقادیر حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ست و برائے ایں ست
مقصود صنعت طب کہ اعتدال ایں چہار طبع در روح نگاہ دارد تا بہ آں
شائستہ شود کہ مرکب و آلت آں روح دیگر باشد کہ آں را روح انسانی گفتہ
ایم و آں ازیں عالم نیست بلکہ از عالم علوی است و از جواہر ملائکہ است
و ہبوط او بہ ایں عالم غریب ست نا م از طبیعت ذات او ست لیکن ایں
غربت وے را برائے آں ست تا از ہر ق زاد خود برگیرد چناں کہ حق
تعالی گفت قلنا اھبطوا منھا جمیعا فاما یاتینکم منی ھدًی

فَمَنْ تَبِعَ هُدَایَ فَلَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ ۵ آں کہ
حق تعالیٰ گفت اِنِّیْ خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ طِیْنٍ فَاِذَا سَوَّیْتُهٗ وَنَفَخْتُ فِیْهِ
مِنْ رُّوْحِیْ اشارت باختلاف عالم ایں دو روح ست کہ یکے را باطین
حوالہ کرد واز اعتدال مزاج او بایں عبارت کرد کہ گفت سویتہ او را
راست وحمیا کردم واعتدال ایں بود آں گاہ گفت وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ
ایں را بخود اضافت کرد ومثال ایں آں بود کہ کسی خرقہ کرباس سوختہ کند
تا حمیا شود قبول آتش را آں گاہ نزد آتش برد ونفخ کند تا آتش در آں
آویزد وچنانکہ روح حیوانی وسفلی را اعتدالے است وعلم طب اسباب
اعتدالی آں بشناسد تا بیماری از او دفع کند داو را از ہلاک برہاند
ہمچنیں روح انسانی علوی را کہ آں حقیقت دل ست اعتدالی است کہ
کہ علم اخلاق وریاضت کہ از شریعت بشناسد اعتدال آں رانگاہ دارد
وآں سبب صحت او باشد چنانکہ بعد ازیں درمیان ارکان مسلمانی گفتہ
آید پس معلوم شد کہ تا کسی حقیقت ارواح آدمی نشناسد ممکن نیست کہ آخرت
را بہ بصیرت بشناسد چنانکہ ممکن نیست کہ حق را بشناسد تا خود را نشناسد
پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق ست وشناختن حقیقت ارواح
کلید معرفت آخرت ست واصل دین الایمان باللہ والیوم الآخر ست وبہ
ایں سبب ایں معرفت را تقدیم کردیم۔ اما بعد یک سر از اسرار اوصاف
او کہ اصل آں ست نہ گفتیم کہ رخصت نیست در گفتن آں کہ افہام ہر کس
احتمال نکند وتمامی معرفت حق ومعرفت آخرت بہ آں موقوف ست جہد

آں کن کہ خود بطریق مجاہدہ وطلب بشناسی کہ اگر از کسے بشنوی طاقت سماع
آں نہ داری چہ بسیار کس ایں صفت در شانِ حق تعالیٰ بشنیدند یا ورنہ
داشتند وطاقتِ سماع آں نہ داشتند وانکار کردند وگفتند ایں خود محال
نیست وایں نہ تنزیہ ست بلکہ تعطیل ست پس تو طاقتِ سماع در حق
آدمی چوں داری بلکہ آں صفت در شانِ حق تعالیٰ خود صریح نہ در قرآن
ست ونہ در اخبار ہم برائے ایں سبب ست کہ چوں خلق بشنود انکار کنند
وانبیا را فرمودہ اند کہ تکلموا الناس علیٰ قدر عقولھم با خلق آں
گویند کہ طاقت آں بدارند وبہ بعضے از انبیا وحی آمد کہ از صفات ما چیزے
کہ خلق آں را فہم نہ کند مگوئید آں مقدار بگوئید کہ بدانند کہ اگر فہم نہ کنند انکار
کنند وایشاں را زیان دارد۔

فصل

ازیں جملہ دانستے کہ حقیقت جان آدمی قایم ست بذات خود وبی قالب
ودر قوام ذاتِ خود وصفاتِ خاص خود از قالب مستغنی است ومعنی مرگ نہ
نیستے اوست بلکہ معنی آں انقطاع تصرفِ اوست از قالب ومعنی حشر و
بعث واعادت نہ آں ست کہ اورا بعد از نیستی در وجود آوردند بلکہ آں ست
کہ اورا قالبے دہند بہ آں معنی کہ قالبے را مہیاے قبول تصرف او کنند یکبار
دیگر چنانکہ در ابتدا کردہ بودند وایں بسیار آسان تر بود چہ اوّل ہم قالب
می بایست آفرید وہم روح وایں بار روح برجاے خود ست اعنی روح

انسانی و اجزائے قالب نیز بر جائے خود و جمع آں آسان تر بود از اختراع
آں ازاں جا کہ نظر ماست اما ازاں جا کہ حقیقت ست صفت آسانی ز الفضل
الٰہی راہ نیست چہ جائے کہ دشواری نہ باشد آسانی ہم نہ بود و شرط اعادہ
آں نیست کہ ہماں قالب کہ داشتہ است بوے باز دہند کہ قالب مرکب
ست اگرچہ اسپ بدل افتد سوار ہماں باشد و از کودکی تا پیری خود
بدل افتادہ باشد اجزائے آں بہ اجزائے غذائے دیگر و او ہماں بود و پس
کسانے کہ ایں شرط کردند بر ایشاں اشکالہا خاست و ازاں جوابہائے
ضعیف دادند ازاں تکلف مستغنی بودند کہ ایشاں را گفتند کہ اگر آدمی آدمی
دیگر را بخورد و اجزائے ہر دو یکے شود آں را بکدام باز دہند و اگر عضوے
از وے ببرند و آں گاہ طاعتے کند چوں ثواب یابد آں عضو بریدہ با وے
باشد یا نہ اگر با وے نباشد در بہشت بے دست و پائے و چشم چگونہ باشد
و اگر با وے بود و آں را با دیگر اعضا درین عمل انبازی نہ بود در ثواب چگونہ
انباز بود و ازیں جنس ترہات گویند و جواب بہ تکلف گویند و بہ اینہا حاجت نیست
چوں حقیقت اعادہ دانستی کہ بہ ہماں قالب محتاج نیست و ایں اشکال از
آں خاست کہ پنداشتند کہ توئی تو حقیقت تو ایں قالب ست چوں بعینہ
ایں بر جائے نباشد آں تو نباشی و بدیں سبب در اشکال افتادند و اصل
ایں سخن طویل ست۔

فصل

ہمانا گوئی کہ مذہب مشہور میان فقہا و متکلمان آں ست کہ جائے آدمی

بمرگ معدوم شود وآن گاه او را بوجود آورند و این مخالف آن ست بدان
که هر که از پی سخن دیگران رود نا بینا باشد وکسی که این گوید نه از اہل تقلیدست
ونه از اہل بصیرت چه اگر از اہل بصیرت بودی بدانستی که مرگ قالب حقیقت
آدمی را نیست نگرداند واگر از اہل تقلید بودے از قرآن واز اخبار بدانستی
که روح آدمی بعد از مرگ بجائے خود باشد ارواح بعد از مرگ بر دو قسم اند
ارواح اشقیا وارواح سعدا اما در ارواح سعدا قرآن مجید می گوید ولا تحسبن
الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
فرحین بما اتهم الله من فضله میگوید مپندار که کسانے که در راه ما کشته
شدند مرده اند بلکه زنده اند وشاد مانند بخلعتہاے که از حضرت ربوبیت
یافتند وبر دوام از ان حضرت روزی می ستانند واما در حق اشقیائے
کافران بدر چون ایشان را بکشتند رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را
آواز داد وندا کرد وگفت اے فلان واے فلان وعدہا که از حق تعالیٰ
یافته بودم در قہر دشمنان وے ہمه را حق یافتم وحق تعالیٰ تحقیق کرد آن
وعدہا که شما را داده بود بعقوبت بعد از مرگ حق یافتند یا او گفتند ایشان
مشتے مردار اند با ایشان چرا سخن میگوئی گفت به خدائے که نفس محمد در دست
قدرت وے است که ایشان باین سخن شنواتر اند از شما لیکن از جواب
عاجز اند وہر کس که تفحص کند از اخبار که در حق مردگان آمده است وآگاه
بودن ایشان از اہل ماتم وزیارت وآن چه درین عالم رود وبقطع واند
که نیستی ایشان در شرع نیامده است بلکه آن آمده است که صفت بگردد

ومنزل بگردد قبر یا غارے ست از غارہائے دوزخ یا روضہ ایست از
روضہائے بہشت پس تحقیق بداں کہ بمرگ ہیچ از ذاتِ تو و از خواص صفات
تو باطل نہ شود لیکن حواس و حرکات و تخیلات تو کہ آں بواسطۂ دماغ و اعضا
ست باطل شود و تو آں جا بمانی فرد و مجرد چنانکہ ازیں جا رفتہ و بداں کہ
چوں اسپ بمیرد سوار اگر جولاہ بود فقیہ نہ گردد و اگر نابینا بود بینا نہ گردد
ولیکن پیادہ گردد پس قالب مرکب ست چوں اسپ و سوار توئی بدیں
سبب بود کہ کسانے کہ از خود و محسوسات خود غائب شوند و بخود فرو روند
و در ذکر خدائے مستغرق شوند چنانکہ بدایت راہ تصوف ست احوالِ
آخرت ایشاں را بہ ذوق مشاہدہ افتد چہ آں روح حیوانی ایشاں اگرچہ
از اعتدال مزاج نہ گردیدہ لیکن چوں پاسیدہ بود و خوفِ فنائے در وے
پدید آمدہ باشد تا آں حقیقت ذات ایشاں را بہ خود مشغول ندارد پس
حال ایشاں بحال مردہ نزدیک شدہ باشد پس آں چہ پس از مرگ دیگراں
را مکشوف خواہد شد ایشاں را ایں جا مکشوف شود و چوں بہ خود باز آیند
و بہ عالم محسوسات افتند بیشتر آں بود کہ از آں چیزے یاد نماندہ باشد لیکن
اثرے از آں ماندہ بود و اگر حقیقت بہشت بوے نمودہ باشد روح و راحت
و نشاط و شادی آں با وی ماندہ باشد و اگر حقیقت دوزخ بوئے عرض
کردہ باشد گرفتگی و خستگی آں با وی ماندہ باشد و اگر چیزے از آں در ذکر
وے ماندہ باشد از آں خبر باز دہد و اگر خزانہ خیال آں چیز را محاکاتے کردہ
باشد بمثالی باشد کہ آں مثال در حفظ بہتر ماندہ باشد از آں خبر باز دہد

چناں کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم در نماز دست دراز کرد و گفت خوشۂ انگور را از بہشت بر من عرض کردند خواستم کہ بایں جہاں آورم و گمان مبر کہ حقیقتے کہ خوشۂ انگور محالات آں باشد آں را بہ ایں جہاں تواں آورد بلکہ ایں خود محال بود و اگر ممکن بودے بیاوردے و حقیقت استحالت ایں شناختن دراز ست و ترا طلب کردن ایں حاجت نیست و تفاوت مقامات علما چنیں بود کہ یکے راہمگی آں گیرد کہ بداند کہ خوشۂ انگور از بہشت چیست و چوں بود کہ او دید و دیگراں نہ دیدند دیگرے را نصیب ازیں واقعہ بیش ازاں نہ بود کہ گوید او دست بجنبانید پس الفعل القلیل لایبطل الصلوٰۃ کردار اندک نماز را تباہ نہ کند و در تفصیل ایں نظر دراز کند و پندارد کہ علم اوّلین و آخرین خود ایں ست و ہر کہ ایں بدانست قناعت کرد و بہ آں دیگر مشغول نہ شد او خود معطل ست و از علم شریعت معرض و مقصود آں ست کہ گمان نبری کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم از بہشت خبر باز داد بہ تقلید و سماع از جبرئیل چنانکہ تو معنی سماع دانی از جبرائیل کہ ایں معنی نیز چوں دیگر کارہا شناختہ لیکن رسول صلے اللہ علیہ وسلم بہشت را بدید و بہشت را بحقیقت دریں عالم نتواں دید بلکہ او بہ آں عالم شد و ازیں عالم غائب شد و ایں یک نوع از معراج وے بود اما غائب شدن برو وجہ است یکے بمردن روح حیوانی و یکے بتاسیدن اما دریں عالم بہشت نتواں دید چناں کہ ہفت آسمان و ہفت زمیں در پوست پستہ نگنجد یک ذرہ از بہشت دریں جہاں نگنجد بلکہ چناں کہ حاسۂ سمع معزول ست ازاں کہ صورت آسمان و زمین

دراں پدید آمد چناں کہ اندر چشم ہمہ حاسہ این جہاں از ہمہ ذرات بہشت معزول ست و حواس آں جہان خود دیگرست۔

فصل

اکنون وقت آن ست کہ معنی عذاب قبر بشناسی و بدانی کہ عذاب قبر ہم دو قسم ست روحانی و جسمانی اما جسمانی خود ہمہ کس شناسند و روحانی نہ شناسد اِلّا کسے کہ خود را شناختہ بود و حقیقتِ روح خود دانستہ کہ وے قایم ست بذاتِ خود و از قالب مستغنی است در قوام خود و پس از مرگِ او باقی است کہ مرگ او را نیست نہ گرداند لیکن دست و پائے و چشم و گوش و جملہ حواس از وے باز ستانند و چوں حواس از وے بستدند زن و فرزند و مال و ضیاع و بندہ و دستور و سرائے و خویش و پیوند بلکہ آسمان و زمین و ہر چہ آں را بدیں حواس تواں یافت از وے باز وے ستانند اگر این چیزہا معشوق او بود و ہمگی خود را بہ آں دادہ باشد در عذاب فراق آں بماند بضرورت و اگر از ہمہ فارغ بود و درین جا معشوق نہ داشتہ باشد بلکہ آرزومند مرگ باشد براحت افتادہ و اگر دوستی حق تعالیٰ حاصل کردہ باشد و انس بذکر حق تعالیٰ یافتہ بود و ہمگی خود را بہ آن دادہ باشد و اسباب دنیا بر وے منغص میداشت و شولیدہ می گردانید چوں بمرد بمعشوق خود رسید و مزاحم و مشوش از میان برخاست و بہ سعادت رسید و اکنون اندیشہ کن تا ممکن بود کہ کسے کہ خود را بداند و بشناسد کہ او باقی خواہد بود و داند کہ مراد و معشوق او در دنیاست

و آں گاہ در رشک باشد کہ چوں از دنیا برود در رنج و عذاب خواہد بود از
فراق محبوباتِ خود چناں کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم گفت احبب ما
احببت فانک مفارقہ و یا چوں داند کہ محبوب او حق تعالیٰ ست و
دنیا را و ہرچہ در آن ست دشمن دارد اِلّا آں مقدار کہ زاد وے است
در رشک تواند بود کہ چوں از دنیا برود از رنج برہد و بہ راحت اُفتد پس
ہر کہ ایں شناسد او را در عذاب قبر ہیچ شک نماند کہ بہشت متقیاں را
نیست بلکہ دنیا داراں راست و کسانے را کہ ہمگی خود بہ دنیا دادہ اند و
بدیں معنی ایں خبر معلوم شود کہ الدنیا سجن المومنین وجنۃ الکافرین۔

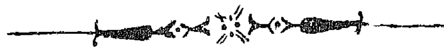
فصل

چناں کہ اصل عذاب قبر شناختی کہ سبب وے دوستی دنیا ست
بداں کہ ایں عذاب متفاوت ست بعضے را بیش بود و بعضے را کم بر قدر
آں کہ شہوات دنیا باشد پس عذاب آں کس کہ در ہمہ دنیا یک چیز بیش
ندارد کہ دل در آں بستہ است نہ چناں بود کہ عذاب کسے کہ ضیاع و
اسباب و بندہ و دستور و جاہ و حشمت و ہمہ نعمت ہائے دنیا دارد و
دل در ہمہ بستہ باشد بلکہ اگر دریں جہاں خبر دہند کسے را کہ اسپے از آنِ او
ببردند عذاب و رنج بر دل وے کمتر ازاں بود کہ گویند دہ اسپ ببردند
و اگر ہمہ مال او بستانند رنج او بیشتر ازاں بود کہ یک نیمہ و کمتر ازاں بود
کہ با مال زن و فرزند را بغارت ببرند و از ولایت معزول کنند و ملک و مال

وزن و فرزند و هرچه در دنیاست همه را غارت کنند و او را تنها بگذارند معنی
مرگ این بود پس عقوبت و راحت هر کسے بقدر گسستگی و بستگی او بدنیا بود و
و آں کہ اسباب دنیا از همه وجه او را مساعدت کند و همگی خود به آں دہد چنانکہ
حق تعالٰے گفت ذٰلِكَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ ۵
عذاب او سخت عظیم بود و عبارت ازاں چنیں آمد کہ رسول صلے اللہ علیہ
وسلم گفت دانید کہ درچہ معنی ایں آیت فرود آمدہ کہ مَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي
فَاِنَّ لَهٗ مَعِيْشَةً ضَنْكًا گفتند خدا و رسول بهتر دانند گفت عذاب کافر
در گور آنست کہ نود و نہ اژدہا بر وے مسلط کردانند یعنی نود و نہ مار کہ هر
مارے را نہ سر بود او را می گزند و می لیسند و در وے می دمند تا آں روز
کہ او را حشر کنند و اہل بصیرت ایں اژدہا را بچشم بصیرت بمشاہدہ بدیدہ اند
و احمقان بے بصیرت چنیں گویند کہ ما در گور نگاہ میکنیم هیچ نمی بینیم اگر بودے
چشم ما درست ست ما نیز بدیدمی ایں احمقاں باید کہ بدانند ایں اژدہا در
ذاتِ روحِ مردہ است و از باطن جان او بیرون نیست تا دیگری بہ بیند
بلکہ ایں اژدہا در اندرون وے بود پیش از مرگ و او غافل بود و نمیدانست
و باید کہ بداند ایں اژدہا مرکب ست از نفس صفاتِ وے و عدد سرہاے
وے بقدر عدد شاخہاے اخلاق مذموم وے است و اصل طینت ایں اژدہا
از دوستی دنیاست و آں گاہ سرہائے آں منشعب می شود بعد آں اخلاق
بد کہ دوستی دنیا منشعب می شود چوں حسد و حقد و ریا و کبر و شرہ و مکر و خداع
و عداوت و دوستی جاہ و حشمت و غیر آں و اصل ایں اژدہا و بسیاری

سرہائے آں بنور بصیرت تواں شناخت امّا مقدار عدد آں بنور نبوّت
تواں شناخت کہ برقدر عدد اخلاق مذموم ست و مارا عدد اخلاق معلوم نیست
پس ایں اژدہا درمیان جان کافر متمکن ست و پوشیدہ نہ بہ سبب آں کہ
جاہل ست بخدا و رسولؐ بلکہ بہ سبب آں کہ ہمگی خود بہ دنیا دادہ است چناں
کہ حق تعالیٰ گفت ذٰلِكَ بِاَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْاٰخِرَةِ
وگفت اَذْهَبْتُمْ طَيِّبٰتِكُمْ فِيْ حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا
واگر چناں بودے کہ ایں اژدہا بیرون او بودے چناں کہ مردمان پندارند
آسان تر بودے کہ آخر یک ساعت دست از وے بداشتے لیکن چوں متمکن
ست درمیان جان وے آں خود از عین صفات اوست چگونہ ازاں
بگریزد چناں کہ کسے کنیزکے بفروشد آں گاہ عاشق او شود آں اژدہا کہ میانِ
جانِ او می گزد ہم عشق اوست کہ در دلِ او پوشیدہ بود و او نمی دانست
تا اکنوں کہ فراز خم وے ایستاد ہمچنیں ایں نُہ دونہ اژدہا در درون او بود پیش
از مرگ و او را ازاں خبر نہ بود تا اکنوں زخم آں پدید آمد چناں کہ عین عشق
سبب راحت او بود تا معشوق ہم بود ہماں سبب رنج او گشت بوقت
فراق اگر عشق نہ بودے در فراق رنجور نہ شدی ہمچنیں دوستی دنیا عشق آں کہ
سبب راحت ست ہماں سبب عذاب شود و عشق جاہِ دل وے را می
گزد چوں اژدہا و عشق مال چوں ماری و عشق خانہ و سرائے چوں کژدمی
و ہم بریں قیاس می کن چناں کہ عاشق کنیزک در فراق میخواہد کہ خود را در
آب و آتش افگند یا او را کژدمی گزد تا از درد فراق برہد ہمچنیں آں کہ او را در

گور عذاب بود خواهد که عوض این رنج این کژدم و مار بود که درین جهان مردمان دانند چه اینها زخم بر تن کنند و از بیرون کنند و آن زخم بر میانِ جان کنند و از اندرون کنند و هیچ چشم ظاهر آن را نه بیند پس بحقیقت هر کسے سبب عذاب خود با خود می برد ازیں جائے و آں در اندرون وے است و برائے ایں گفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم انما ھی اعمالکم ترد الیکم گفت آں عقوبت بیش از آں نیست کہ ہم از آں پیش شما نہند برائے ایں گفت حق تعالیٰ کہ اگر شما را علم الیقین بودے خود دوزخ ابینندی کَلَّا لَوْ تَعْلَمُوْنَ عِلْمَ الْيَقِيْنِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِيْمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِيْنِ و برائے ایں گفت اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيْطَةٌ بِالْكَافِرِيْنَ گفت دوزخ بہ ایشاں محیط ست و با ایشاں بہم ست و نہ گفت کہ محیط خواهد بود۔



انتخاب از مرزبان نامه

باب اوّل

در تعریف کتاب و ذکر واضع و بیان اسباب وضع مرزبان نامه

چنین بباید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوب ست بواضع کتاب
مرزبان بن شروین۔ و شروین از فرزندزادگان کیوس بود برادر ملک عادل
انوشروان بر ملک طبرستان پادشاه بود۔ پنج پسر داشت همه بر جاحت عقل
و رزانت رای و اهلیت ملک داری و استعداد شهریاری آراسته چون شروین
در گذشت بیعت ملک بر پسر مهترین کردند و دیگر برادران کمر انقیاد او بستند
پس از مدتی دواعی حسد در میانه پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان
بحکم آنک از همه برادران بفضیلت فضل منفرد بود از حطام دنیاوی فطام یافته
و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگذرد که
او نیز در شرع مخالفت برادران خوضی می پیوندد نخواست که غبار این تهمت
بر دامن معاملات او نشیند در آینهٔ رای خویش نگاه کرد و روی صواب چنان
دید که زمام حرکت بصواب مقصدی معیّن بر تابد و از خطّهٔ مملکت خود را بگوشهٔ

ـلـه یعنی شروین۔

بیروں افگند و آں جا مسکن سازد تا امور صفاء برادران از شوریده نه گردد
و معاقد الفت واہی نہ شود و وہنی بقواعد اخوت راہ نیابد جمعی از اکابر و اشراف
ملک کہ بریں حال وقوف و اشراف داشتند از و التماس کردند کہ چوں رفتن
تو ازیں جا محقق شد کتابی بساز مشتمل بر لطائف حکمت و فوائد فطنت کہ در معاش
دنیا و معاد آخرت آں را دستورِ حالِ خویش داریم و از خواندن و کار بستن آں
بتحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسّل تواں کرد و آثار فضائل ذات
و محاسن صفات تو بواسطۂ آں بر صفحات ایّام باقی ماند و از زواجر وعظ و پند
کلمہ چند بسمع شاہ رساں کہ روش روزگار او را تذکرہ باشد ملک زادہ ایں سخن
اصغا کرد و امضاءِ عزیمت بہ تقدیم ملتمسات ایشاں بر اذان و فرمان شاہ
موقوف گردانید و از موقوف تردد برخاست و بخدمتِ شاہ رفت و آنچ
در ضمیر دل داشت از رفتن بجائے دیگر و ساختن کتاب و فصلے نصیحت آمیز
گفتن جملہ را بر سبیل استجازت در خدمتِ شاہ تقریر کرد شاہ در جواب او متردد
وار توقفے کرد چوں او غائب گشت وزیر حاضر آمد با او از راہ استشارت
گفت کہ در اجازت ایں معانی را کہ برادرم ہمت و نہمت برآں مقصور گردانیدہ
است چہ می بینی وزیر گفت دستورے دادن تا ازیں جا بجائے دیگر رود نتیجہ
رائے راست و قضیۂ فکرت صائب چہ عدوئے از اعداء ملک کم گشتہ باشد
و خارے از پائے دولت بیروں شدہ و بدانک مراد او از ساختن کتاب
آں ست کہ سیرِ پادشاہے ترا تقبیح در پردہ تعریض فرانماید و در آفاق عالم
بر افواہِ خلق سمر گرداند و آنچ می خواہد کہ ترا نصیحتے کند مرتبۂ خویش در دانش و رائے

مرتبهٔ توهّم بهدامانه چنان ست که او با خود قرار می دهد و از حلیت کمالی که می
نماید عاطل ست و اندیشهٔ او سراسر باطل لیکن شاه بفرماید که آنچه گوید بحضور
من گوید تا در فصول آن نصیحت فضول طبع و فضیحت و نقصان او بر شاه اظهار
کنم و سرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که آواز دانشوران کدام پایه
دارد و از هنری که صلصلهٔ صلف آن در جهان می افگند چه مایه یافته است ؎

طِبَاعَكَ فَالْزَمْهَا وَخَلِّ التَّكَلُّفَا فَإِنَّ الَّذِي غَطَّيْتَهُ قَدْ تَكَشَّفَا

مفاوضهٔ ملک زاده با دستور

روز دیگر که شاه سیارات علم بر بام این طارم چهارم زد و مهرهٔ ثوابت
از بین نطع ازرق بازچید و شاه در سراچهٔ خلوت بنشست مثال داد
تا چند معتبر از کفات و دهات ملک که هر یک فرزانهٔ زمانهٔ خویش بودند با
ملک زاده و وزیر بحضرت آمدند و انجمنی آنک وزیر خواست بساختند ملک زبان
را گفت ای برادر هر چه تو گوئی خلاصهٔ نیک اندیشی و نقادهٔ حفاوت مهربانی
باشد و الّا[1] از فرط مماحضت و مخالصت آن را صورتی نتوان کرد اکنون از
هر چه داعیهٔ مصلحت املا می کند او عیهٔ ضمیر با پیرواخت گفتنی گفته و در حکمت
سفته اولیٰ‌تر. ملک زاده آغاز سخن کرد و بلفظی چرب‌تر از زبان فصیحان و عبارتی
شیرین‌تر از خلق کریمان حق دعای شاه و ثنای حضرت بارگاه برعایت
رسانید ؎

---

[1] الّا بمعنی "جز" می باشد یعنی و جز از فرط مماحضت ۔ الخ

بکلامٍ لو انّ للدهر سمعاً — مال من حسنه الی الاصغاء

و گفت اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبذول فرمای که نوایم
نصح ملایم طبع انسانی نیست لقد ابلغتکم رسالة ربی و نصحت لکم و لکن
لا تحبون الناصحین شگوفه گفتار اگرچه برگ لطیف برآرد چون بصبای
صدق اصغا پرورده نگردد ثمره کردار از وی چشم نتوان داشت نظم

اذا لم یعِ قول النصیح قبول — فانّ معاریض الکلام فضول

بدان ای پادشاه که پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر
پیوند گرفت خرد است و بزرگ‌ترین نتیجه از نتایج خرد خلق نیکوست و اشرف
موجودات را بدین خطاب شرف اختصاص می‌بخشد و از بزرگی آن حکایت
می‌کند و انّک لعلی خلق عظیم خلق نیکوست که از فضیلت آن بفوز
سعادت ابدی وسیلت توان ساخت و نیازمندترین خلایق بتحلیت پسندیده
و گوهر پاکیزه پادشاهانند که پادشاه چون نیکوخوی بود جز طریق عدل و راستی
که از مقتضیات اوست نسپرد و الّا سنت محبوب و شریعت مرغوب ننهد
و چون انتهاج سیرت او برین منهاج باشد زیردستان و رعایا در اطراف
و زوایای ملک جهانگیری در کنف امن و سلامت آسوده مانند و کافه خلایق به
اخلاق او متخلق شوند طوعاً او کرهاً خوفاً او طمعاً با یکدیگر رسم انصاف و
شیوهٔ حق نگاه دارند و اختلاف و تنافی که طبایع آدمی زاد را انطباع بر آن
داده‌اند باتفاق و تصافی مبدل گردد و بدانک از عادات پادشاه هیچ نکوهیده
ترستی سفلگی ست که سفله بحق‌گزاری هیچ نیکوکاری نرسد و خود را میان

خلق بسر و رسے نه رساند

أترجو أن تسود ولست تغني ... وكيف يسود ذو الدعة البخيل

دوم اسراف در بذل مال که او بحقیقت بندگان خدائے را نگهبان اموال
ست و تصرف در مال خود به اندازه نشاید کرد فخاصّة در مال دیگران و جمال این
سخن را نصّ کلام ازلی از منصهٔ صدق جلوه گری می کند آن جا که می فرماید
وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و حدیث لَا خَيْرَ فِي السَّرَفِ
خود در شهرت بمقامے ست که به تذکار و تکرار آن حاجت نباید و پادشاه نشاید
که بے تامّل و تثبت فرمان دهد که امضاء فرمان او بنازلهٔ قضا ماند که چون از
آسمان بزمین آمد مرد آن بهیچ وجه نتوان اندیشید و اشارت پادشاه بے
مقدمات تدبیر چون تیر تقدیر بود که از قبضهٔ مشیت بیرون رود و بهیچ سپر
عصمت دفع آن ممکن نگردد و عاقبة الامر در عهدهٔ غرامت عقل بماند و بزبان
ندامت می گوید وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ
السُّوءُ و نباید که از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بیمارے
نباشد که بوقت عدول مزاج از نقطهٔ اعتدال شربت تلخ از دست طبیب
حاذق باز نه خورد تا مذاق حال او به آخر از دریافت شربت صحت باز ماند
و باید که فضاے عرصهٔ همت چنان دارد که قضاے جملهٔ حوائج ملک هنگام
اضطرار و اختیار در و گنجد تا اگر سببے فرا رسد و حاجتے پیش آید که از بهر صلاح
کلّی مالی وافر انفاق باید کرد دست منع پیش خاطر خویش نیارد و من چون
صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم قاعدهٔ ملک تو بتحمل یافتم و قضیهٔ اهمال دیدم

گماشتگان تو در اضاعتِ مال رعیت دست به اشاعت جور گشاده اند و پائے از حدّ و مقدار خویش بیروں نہادہ بازار خردمنداں کارداں کساد یافتہ و کار زیردستاں بعیت و فساد زیر دستاں زیر و زبر گشتہ باخود گفتم ؎

زشت زشت ست در ولایتِ شاہ گرگ بر تخت و یوسف اندر چاہ
بد شود تن چو دل تباہ شود ظلم لشکر ز جور شاہ شود

واین شیوہ از نسقی کہ نیاگاں تو نہادہ اند دور ست و از اصل پاک و محتد شریف و سنت کریم تو بہیچ وجہ سزاوار نیست ؎

وَاِنَّ الظُّلْمَ مِنْ کُلٍّ قَبِیْحٌ وَاَقْبَحُ مَا یَکُوْنُ مِنَ النَّبِیْہِ

تا امروز خاموش می بودم کہ گفتہ اند با ملوک سخن نا پرسیدہ مگو کار ایشاں نا فرمودہ مکن امروز کہ اشارتِ شاہ برآں جملہ یافتم آنچ دانم بگویم وھذا غیضٌ مِن فَیضٍ و از عہدۂ حق خویش اعنی برادرے کہ ورائے ہمہ حقوق ست بعضے تفصے نمودم چہ گفتہ اند آنچ بشمشیر نتواں برید عقدۂ خویشے ست و آں چہ از زمانہ بدل آں ہیچ علق نفیس نتواں یافت علقہ برادرے ست چنانک آں زن ہنبوی نام گفت۔ شاہ گفت چوں بود آں داستاں۔

حکایت ہنبوی با ضحاک

ملک زادہ گفت شنیدم کہ در عہد ضحاک کہ دو مار از ہر دو کتف او برآمدہ بود و ہر روز نہ تازہ جوانی بگرفتندے و از مغز ہر ش طعمۂ آں دو مار ساختندی یکے بود ہنبوی نام روزے قرعۂ قضائے بدبر پسر و شوہر او برا در او آمد

هر سه را باز داشتند تا آن بیداد شوهر پریشان براندند زن به درگاه ضحّاک
رفت خاکِ تظلّم بر سر کنان نوحهٔ دردآمیز درگرفته که رسم هر روزه از خانه‌ام یکی
بود امروز در خانه من سه مرد متوجه چگونه آمد آواز فریاد او در ایوان ضحّاک
افتاد بشنید و از آن حال پرسید واقعه چنانکه بود انها کردند فرمود که او را
مخیّر کنند تا یکی ازین سه گانه را که خواهد معاف نگذارند و بدو باز دهند هنوز را
بدر زندان سرای بردند اوّل چشمش بر شوهر افتاد و مهر موالفت و موافقت در
نهاد او بجنبید و شفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد خواست که او را اختیار
کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود که دست در جگر خویش برد و بجای
پسر جگر گوشهٔ خویشتن را در مخلب عقاب آفت اندازد و او را بسلامت بیرون
بردهمی ناگاه برادر را دید در همان قید اسار گرفتار سر در پیش افگند خوناب
حسرت بر رخسار ریزان با خود اندیشید که هر چند در ورطهٔ حیرت فرومانده‌ام
نمی دانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش زندگانی - زندگانی کدام
اختیار کنم و دل بی قرار را بر چه قرار دهم اما چه کنم که قطع پیوند برادری
دل هیچ تاویل رخصت نمی دهد

بر بی بدل چگونه گزینند کسے بدل

زنی جوانم شوهری دیگر توانم کرد و تواند بود که ازو فرزندی آید
که آتش فراق را بآب وصال او بنشانم و زهر فوات این را بتریاک بقای
او مداوات کنم لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند برادری
دیگر آید تا این جهت را افگند ناکام و ناچار طمع از شوهر برگرفت و دست برادر

برداشت و از زندان پدر آورد این حکایت بسمع ضحاک رسید فرمود که فرزند
و شوهر را نیز بمن سوی بخشید این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش
روزگار عوض ذاتِ مبارک او هیچ کس نیست و جز از بقای عمر او هیچ مرادی
خرسند باشم و می اندیشم از وبال آن خرق که در خرقِ عاداتِ پدران میرود
که عیاذاً بالله حبل نسل بانتقاص رسد و عهد دولت بانقراض انجامد
کَمَا قَالَ عَزَّ مِنْ قَائِلٍ فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِيْنَ ظَلَمُوْا شاه گفت نقش
راستی این دعوی از لوحِ عقیدتِ خویش بر میخواهم و میدانم که آنچ می نمائی
رنگ تکلف ندارد اما می خواهم که بطریق محاوله بی مجادله درین ابواب خطاب
دستور بشنوی و میانِ شما بتجاوب و تناوب فصلی مشبع و مستوفی رود تا از تمحیص
اندیشه شما آنچ زبده کارست بیرون آید و من بر آن واقف شوم ملک زاده
گفت شبهت نیست که اگر دستور بفصاحت زبان و حصافت رای
و دهای طبع و ذکای ذهن که او را حاصل ست خواهد که هر نکته را قلبی و هر ایجابی
را سلبی و هر طردی را عکسی اندیشد تواند اما شفاعت بلجاج و فضیحت به احتجاج
منتهی نگردد و من بقدر وسع خویش درین اقدامی گزارم و حجاب اختفا از
چهره حقیقت کار برانداختم اگر میخواهی که گفته من در نصاب قبول قرار گیرد
قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ و اگر می خواهی که بر حسبِ آن کار کنی لَا اِكْرَاهَ
فِي الدِّيْنِ

خطاب دستور با ملک زاده

دستور در لباس ملاینت و مطاوعت سخن آغاز کرد و گفت ملک زاده دانا

وکار آگاه و پیش اندیش و دوربین و فهمند و صاحب فرهنگ هرتنجی گوید از
بهر احکام عقدهٔ دولت و نظام عقد مملکت می گوید و این نتایج مقتضی ست
بمناهج تائید الهی و تخلید آثار پادشاهی ولیکن ما چنین دانیم که حفظ و حراست
ملک بچنین سیاست توان کرد که ما می کنیم و سلوک این طریقت مطابق شریعت
و عقل ست چه مجرم را بگناه عقوبت نه فرمودن چنان باشد که بی گناه را معاقب
داشتن و از منقولات کلام اردشیر بابک و معقولات حکمت اوست که بسیار
خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن باز دارد و بسیار دردمندی بود
که بتن درستی رساند ؎

لَعَلَّ عَتْبَكَ مَحْمُودٌ عَوَاقِبُهُ   وَرُبَّمَا صَحَّتِ الْأَجْسَامُ بِالْعِلَلِ

و بنگر که این معنی بر وفق کلام مجید چون آمد وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ
و می باید دانست که مزاج اهل روزگار فاسد گشته ست و نظر از طاعت
سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده اند و دیو اندیشهٔ محال و سودای
آرزوی استقلال در دماغ هر یک بیضهٔ هوس نهاده ست و بچهٔ طمعی بر آورده
و این تصور در سر ایشان فتاده که سروری و فرمان دهی کاریست که بی
سر و پای رسد و بمجرد کوشش و طلبیدن و جوشش ولبیدن دست
ادراک بدامن دولت توان رسانید و هیهات يَعِدُهُمْ وَيُمَنِّيهِمْ وَمَا
يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا و نه دانند که پادشاهان برگزیدهٔ آفرید
گار و پرورده و پروردگارند و آن جا که مواهب ازلی قسمت کردند ولایت درج
الهی بمجرج رفت - اول همای سلطنت سایه بر بنیامیران افگند پس بر پادشاهان

پس بر مردم دانا و مردم ولایت خداع اندیشیدن از دانائی دانشند
وبا پادشاه مخرقه وچاپلوسی از پیش نبی شمرند وچون ایشان برین راه روند ناچار
مارا فراخور حال در ضبط امور سیاستی بباید کوشیدن وکمان مصلحت در مالیدن
ایشان تا بناگوش مبالغت کشیدن چون اصلاح فاسدات این ملک برین
گونه رود تا بقرار اصلی باز شدن هر آئینه اختلال ترتیبی که داده اند واختلال
ترکیبی که کرده اند با دید آید کقرطاس منقش بنقش خسیس فیؤدی حذفه
الی خرقه وفساده۔

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت پادشاه به آفتاب رخشنده ماند و رعیت بچراغهای افروخته
آن جا که آفتاب تیغ زند سنان شعلهٔ چراغ سرتیزی نه کند و در مقابله
انوار ذاتی او نور مستعار باز سپارد و همچنین چون پادشاه آثار سجاحت
خلق خویش پیدا کند و نظر پادشاهی او بر رعیت تعلق گیرد ناچار تخلق ایشان
بعادات او لازم آید و عموم خلق در طباع عوام صفت خصوص پذیرد
و گفته اند زمانه در دل پادشاه نگرد تا خو او را چگونه بیند همه آنچ
او را میل باشد مایل گردد اذا تغیر السلطان تغیر الزمان
و گفته اند تا ایزد تعالی دولت بخشیده از قومی باز نه ستاند عنان
عنایت پادشاه از ایشان بر نگرداند چنانکه خره نماه را با بهرام گور افتاد۔
ملک پرسید که چگونه بود آن۔

داستانِ خرّہ نماہ با بہرامِ گور

ملک زادہ گفت شنیدم کہ بہرام گور روزے بشکار بیرون رفت در صیدگاہ
ابرے بر آمد تیرہ تر از شبِ انتظارِ مشتاقاں بوصالِ جمالِ دوست و ریزاں تر از دیدۂ
اشک بارِ عاشقاں بر فراقِ معشوق آتشِ برق در سینۂ سحاب افتاد و دودِ سحاب
برانگیخت تند بادی از ہیبتِ مہابتِ الٰہی بر آمد مشعلۂ آفتاب فرو مرد روئے زمین خوارا
بہنین ظلام بپوشانید حجرۂ شش گوشۂ جہت تاریک شد

فالشّمسُ طالِعَۃٌ فِی حُکمِ غارِبَۃٍ　　وَالزّادُ فِی مُستنارِ النّقعِ کالطّفلِ

حشمِ پادشاہ دراں تاریکی و تیرگی ہمہ از یک دیگر متفرق شدند و او از ضیاعِ
آں نواحی بضیعۂ افتاد دراں جا دہقانی بود از اعیار دہاقین خرّہ نماہ نام بسیار
خواستہ و مال از ناطق و صامت و مراکب و مواشی کَانّہ اِمتلأ و اُدیمہ مِن ناعِیۃِ
الصّباحِ وَرَاغِیۃِ الرّواحِ متنکر وار بخانۂ او فرود آمد بیچارہ میزبان ندانست
کہ مہمان کیست لاجرم تقدیم نزلی کہ لائق نزول پادشاہاں باشد نکرد و مگفت
کہ شاہاں را واجب آید قیام نہ نمود بہرام گور اگرچہ ظاہر نکرد اما تغیرے در باطنش
پدید آمد و خاطر بداں بی التفاتی ملتفت گردانید شبانگاہ کہ شاہاں از دشت
در آمد خرّہ نماہ را خبر داد کہ امروز گوسفنداں از آبخ معتاد بود شیر کمتر دادند
خرّہ نماہ دخترے دوشیزہ داشت با خوئے نیکو و روئے پاکیزہ چنانکہ لطافت
ظرف از لطافتِ شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر
می داد بادو گفت کہ ممکن ست کہ امروز نیت پادشاہ با رعیت بد گشتہ است

وحسن منظر از ما منقطع گردانیدہ اند در قطع مادہ شیر گوسفندان تاثیر می کند
وَاِذَا ھَمَّ الْوَالِی بِالْجَوْرِ عَلَی الرَّعَایَا اَدْخَلَ اللّٰہُ النَّقْصَ فِیْ اَمْوَالِھِمْ
حَتّٰی الضُّرُوْعِ وَالزُّرُوْعِ بصواب آں نزدیک تر کہ ازیں جا دور شویم و
مقام گاہ دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنیں خواہی کرد تر الوان شراب و انواع طعام
و لذائذ ادام چنداں در خانہ ہست کہ چوں نقل کنند تخفیف را بعضے از آں بجائے باید
گذاشت پس اولی تر آنکہ در تعہد ایں مہمان چیزے از آں صرف کنی دہقان
اجابت کرد فرمود تا خوانچہ خوردنی بتکلف بساختند و پیش بہرام گور نہادند و در عقب
شرابے کہ پنداشتے کہ رنگ آں بگلگونہ عارض گلرخاں بستہ اند و نقلے کہ گفتی
حلاوت آں را بوسہ شکر لباں چاشنی دادہ اند ترتیب و چنانکہ رسم ست بخدمت
بہرام گور آورد دہقان پیالہ باز خورد و یکے بدو داد بستد و با داد وستد روزگار
بساخت و گفت لِکُلِّ کَاسٍ حَاسٍ امشب با افراز آمدیم بسازیم ع

تا خود بچہ زاید ایں شب آبستن

چوں دو سہ دور درگذشت تاثیر شراب جلباب حیا از سر سطر یہ طبیعت در کشید
نزدیک شد کہ سر خاطر خویش عشاق وار از پردہ بیروں افگند

مَضٰی بِھَا مَا مَضٰی مِنْ عَقْلِ شَارِبِھَا وَفِی الزُّجَاجَۃِ بَاقٍ یَطْلُبُ الْبَاقِیْ

در اثنائے مناولات و تضاعیف آں حالات بہرام گور گفت دہقاں را کہ
اگر کنیزکے شاہد روئے داری کہ بمشاہدہ از وقائع با نشیم و ساعتے بمؤانست
او خود را از وحشت غربت باز رہانیم از لطف تو غریب نباشد دہقان بر خاست
و بہ پردہ حرم خویش در آمد و النت کہ دختر او بلوتایہ صیانت و پیرایہ خوبی داری

ازاں متحلی ترست کہ اگر او را با قامت ایں خدمت نشاندزیانے دارد و چہرہ عصمت او چشم زدۂ ہیچ و ستے گردد ے

وَمُفَرَّقٍ لَبَنَاتِ بَحْرٍ لِحَاظِهِ | أَعْيُنَ كُلَّ مُقْبِلٍ وَلَبِيبِ
أَحْلَاؤُهُ يُطْمِعْنَ فِيهِ وَصَوْتُهُ | يُغْنِيهِ عَنْ مُتَحَفِّظٍ وَرَقِيبِ

پس دختر را فرمود کہ ترا ساعتے پیش ایں مہمان می باید نشستن و آرزوے او بلقیۂ ازلقائے خود نشاندن دختر فرمان را منقاد شد و بہ نزدیک شاہ رفت چنانکہ گوئی خورشید در ایوانِ جمشید آمد یا نظر بہرام در ناہید آمد شاہ تماشائے نظرے ازاں منظرِ روحانی خود را راضی کرد و بلطائف مشافہ آواز پنج روزگار برآسود و تبسم زیر زبان حال می گفت و می سرائید ے

دردا کہ در آب تشنہ می باید مُرد | در دست منی دست نیارم سوبرد

شاہ را پاے دل بگلی فرو شد کہ بیل دمال نبود و ہم بداں گل چشمۂ آفتاب می اندود و مہرۂ عشق آں زہرہ عذار پنہاں می باخت مگر گوشۂ خاطرش بداں التفات نمود کہ چوں بخانہ روم ایں دختر را در حبالۂ خود آرم و بپاداش لایق ایں خدمت اکرام کنم بامداد کہ بعد تیرہ گون شب بشیر شعاع روز برآمد و دند ہماں شباں از دست باز آمد و از کثرتِ شیر گوسفنداں حکایتے گفت کہ شنوندگان را انگشت حیرت در دنداں بماند پدر و دختر گفتند مگر اختر سعد عناں عاطفت پادشاہ سوے ما منعطف کرد و قضیۂ سوء الغیابۂ منعکس گردانید و اگر نہ شیر گوسفنداں کہ دیروز از عجیبے عادت منقطع بود امروز عادت آں را بموجب چہ باشد ایں می گفت و ازاں بے خبر کہ تقدیر برچہ منفذ شیر دو ہمانشاد واد ...

وفرد ایکدام شیر بہا شکرلب او را شبستان شاہ خواہند برد سے

لَا یَبْرَحُ الدَّهْرُ تَاْتِیْنَا عَجَائِبُهُ مِنْ دَائِمٍ غَیْرُ مُعْتَادٍ وَمُتَنَکِّرِ

بہرام گور چون بمستقر دولت خود باز رسید فرمود تا بمکافات آں ضیافت منشور آں دیہ باچنداں اضافت بنام دہقان بنوشتند و دخترش را باکرام و اجلال در لباس تمکین و جلال تزئین بعد از عقد کابین پیش شاہ آوردند۔ ایں افسانہ از بہر آں گفتم تا دانی کہ روزگار تبعیت نیت پادشاہ بدیں صفت کنند و پادشاہ کہ خوئے کم آزاری و نیکوکاری و ذلاقت زبان و طلاقت پیشانی با رعیت نہ دارد و تفرق بفرق راہ یابد و رمیدگی و دوری و نزدیک لازم آید و بہ بیں کہ مصطفیٰ صلے اللہ علیہ و آلہ [کہ] در اکمل کمالات بر افضل حالات بود بدیں خطاب چگونہ مخاطب ست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و چون یکے بگناہی موسوم شود عقوبت عام نہ فرماید وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى کہ آں گاہ آخر الامر حال رعیت باشتکال انجامد و باستیصال کلی گراید تا بگناہ خانہ دیہی و بگناہ دیہی شہرے و بگناہ شہرے کشورے مؤاخذ شوند و اگر شاہان و فرماں دہان پیش بریں سیاق رفتندی سلک امور پادشاہی اتساق نہ پذیرفتی و از متقدمان بمتأخران جہان آباداں نشادی و اگر پادشاہ را باید کہ شرائط عدل مرعی باشد و ارکان ملک جمہور کاردار چناں بدست آرد کہ رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خود را مغلوب طمع و مقہور ہوائے نگرداند و از عواقب و باز خواست اندیشہ با اندیشہ بود و بباید دانست کہ ملک را از چنیں کارداں چارہ نیست

که پادشاه مثلاً منزلت سر دارد و ایشان مثابت تن و آنچه سر شریف ترین عضوی ست
از اعضا هم محتاج ترین عضوی ست باعضا چه در هر حالتی تا از اعضا آلی التی در کار
نیاید سر را هیچ غرض بحصول نه پیوندد و تا پائے رکاب حرکت نه جنباند سر را هیچ مقصدی
رفتن ممکن نگردد تا دست همعنان ارادت نه شود مر قبا ول هیچ مقصود نتواند یازید
پس همچنانک سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت و صحت جوارح شرط ست و از مبداء
آفرینش هر یک عملے را متعین پادشاهان نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست راے و راست
کار و ثواب اندوز و شنا دوست و پیش بین و آخر اندیش و عدل پرور و رعیت نواز
باشند و هر یک بر جادهٔ انصاف راسخ قدم و نگاه داشت حد شغل خویش مشغول
و مقام هر یک معلوم و اندازه محدود تا پائے از گلیم خود زیادت نه کشند و نظام
اسباب ملک آسان دست در هم دهد و پادشاه کریم اعراق لطیف اخلاق
که خول و خدم او نه برین گونه باشند بدان عسل مصفی ماند که از هجوم زنبوران
در پیرامنش بنوش صفوآن نتوان رسید

رُضَابُهُ الشَّهْدُ لٰکِنْ عَزَّ مَوْرِدُهُ　　وَخَدُّهُ الْوَرْدُ لٰکِنْ حَلَّ مَجْنَاهُ

و پادشاه را بهمه حال سبیل رشاد و سنن اعتبار پدران نگه باید داشت
و هر که از آن دست باز دارد بدو آن رسد که بدان گرگ خنیاگر دوست
رسید ملک نپرسید چون بود آن۔

داستان گرگ خنیاگر دوست باشبان

ملک زاده گفت شنیدم که وقتی گرگی در بیشهٔ وطن داشت روزی در

حوالی شکار گاہے کہ حوالت گاہ رزق او بود بسیار بگشت و از ہر سو کمند طلب می انداخت تا باشد کہ صیدے در کمند افگند میسر نگشت و آن روز شبانے بنزدیک موطن او گوسفند گلہ می چرانید گرگ از دور نظارہ می کرد چنانک گرگ گلوی گوسفند گیرد غصۂ حمایت شبان گلوئے گرگ گرفتہ بود و از گلہ بجز گرد نصیب دیدہ خود نمی یافت دندان نیاز می افشردہ می گفت ؎

ارى ماءً ولى عطش شديد ولكن لا سبيل الى الورود

زین نادرہ تر کجا بود ہر گز حال من تشنہ و پیش من روان آب زلال

شبان گاہ کہ شبان گلہ را از دشت سوے خانہ راند بزغالہ باز پس ماند گرگ را چشم بر بزغالہ افتاد پنداشت کہ غزالۂ مرغزار گردون بر فتراک مقصود خویش بست آہنگ گرفتن او کرد بزغالہ چون خود را درانیاب نوایب اسیر یافت دانست کہ وجہ خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و مکرہا لا بطلا در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیک تو فرستادہ می گوید کہ امروز از تو بما ہیچ رنجے نرسید و از گلۂ ما عادت گرگ ربائی خود بجای بگذاشتی اینک ثمرۂ آن نیکو سیرتی و نیک سگالی و آزرمی کہ ما را داشتی مرا لکحیم وعلی وضم مہیا وہنّا پیش چشم مراد تو نہاد و فرمود کہ من ساز غنا بر کشم و سماعی خوش آغاز نہم تا ترا از ہزت و نشاط آن بوقت خوردن من غذائی کہ بکار بری ذوقی موافق تر آید و طبع را بہتر سازد گرگ در جوال عشوۂ بزغالہ رفت و گفتار وارستہ گفتار او شد فرمود کہ چنان کند بزغالہ در پردۂ درد واقعہ و سوز خاد نۂ نالۂ سینہ را آہنگ چنان بلند کرد کہ صدائے آن از کوہسار بگوش شبان افتاد چوب دستی

محکم برگرفت چوں باد بر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنای او زد گرگ از آں
جا بگوشه گریخت و خایباً خاسراً سر بزانوی تفکر نهاد که این چه اهمال جاہلانه
و اہمال کاہلانه بود که من ورزیدم ؎

نای و چنگی که گرگاں وارند موش را خود برقص نگذارند

من چرا بگذاشتم که بزغاله را بگیرد تا بدمدمه چنین لافی و افسون چنین گزافی
عنانِ نهمت از دستِ من فرو گرفت و دیو عزیمت مرا در شیشه کرد پدر من چون
طعمه بیافتی و بلهنه فراز رسیدی او را مطربان خوش زخمه و مغنیان غزل سرای
از کجا بودندی که پیش او الحان خوش سرائیدندی و برسر خوان غزلهای
خسروانی زدندی ؎

وعاجز الرای مضیاع لفرصته حتی اذا فات امر عاتب القدرا

این افسانه از بهر آں گفتم تا بدانی که دست از آئین اسلاف باز داشتن حمقی ست
ذمیم و عاقبت آں وخیم و ملک موروث را سیاستی ست که ملک بی آں نپائیست
چه آنکه پادشاهی بعون بازوی اکتساب گیرد و آب نهال الملک الذی حصّلته بشمشیر دهد
ناچار موارد و مصادر آں کار شناخته باشد و مقتضیات حال و مآل دانسته پس
در بستن و کشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن رائق و فائق کار همچو شاید
اما آنکه بی معانات طلب و مقاسات تعب من حیث لا یحتسب و لا یکتسب
به پادشاهی رسیده و ساخته و پرداخته دیگراں در دامن مراد او افگنند و مفاتیح امور
دولت ناگاه در آستین تدبیر او نهند اگر از رسوم و حدود گذشتگان بگردد و از
جاده حدود ایشان بخطوه تخطی کند خللها بمبانی ملک و دولت راه یابد و از قلت

مبالات او در آں تغافل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید ؎
وَمَا لِعِضَادَاتِ الْعُرُوْشِ بَقِیَّۃٌ اِذَا اسْتُلَّ مِنْ تَحْتِ الْعُرُوْشِ الدَّعَائِمُ

خطاب دستور با ملک زادہ

دستور را ازیں سخن سنگے عجب بدنداں آمد و از غیظ حالت آتشِ غضبش لہبی برآورد زبان بے مسامحتی دراز کرد گفت بداں ماند کہ ملک زادہ افسانۂ چند ہمہ تزویر و ترفند از بہرِ تشویر حالِ من و تقریرِ مقالِ خویش جمع کردست و می باید دانست کہ پادشاہ را دشمن دوگونہ بود یکی ضعیف نہانی دوم قوی آشکارا و ضعیف را کہ قوتِ مقاومت و زخم پنجۂ ملاطمت نباشد خود را در شعارِ دیانت و کم آزاری و صیانت و نیکوکاری بر دیدۂ ظاہربیناں جلوہ دہد تا ہوائے دولتِ پادشاہ در دلِ رعایا سرد شود و ہنگامۂ مراد او گرم گردد پس پادشاہ را بداں باید کوشید کہ خللِ وجودِ ایں طائفہ بخلالِ ملک او نہ پیوندد و دامنِ روزگارِ خود را از شرارِ صحبتِ مثلِ ایں اشرار نگہہ دارد۔

خطاب ملک زادہ با دستور

ملک زادہ گفت آنکہ خویشتن را دیندار نماید و ترویج بازارِ خود جوید را نما از آں کند کہ اسبابِ معیشت او نا ساختہ باشد و از ہیچ وجہ میانِ جوہ و اعیان مردم بوجاہت مذکور و منظور نبود پس لباسِ تشنّع و تصنّع را دامِ مرادِ خود سازد و اما آں کہ بر جریدۂ اعمالِ خود جز نکوئی نبیند و بر روئے کارِ خویش بجز نیکنامی افتادہ داند

که محو و ازاحت آں جز بارات تدین و تنسک نه تواند کرد و اتقا از بیم دشمنی که بسلاح طعن او را الا باظهار صلاح دفع ممکن نه شود و بحمد الله طهارت ذیل و نقاوت جیب من ازین معانی مقرر و مصور ست و عرض من از معارض و ملابس تلبیس مستغنی اما چوں در بدایت و نهایت این جهان می نگرم و از روز بازگشت بدا و رجهانیاں می اندیشم شاه را آزو خشم در پاے عقل کشتن و سر قضاے شهوت که از گریبان فضول حاجت برآید بدست خود بر داشتن اولی تر می دانم مگر در حساب گاه یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ از حجله سر افگندگان خجالت نباشد و من ازین فصول الاثبات اصول ملک که بنیاد آں بر آبادانی رعیت مبنی ست می خواهم و پادشاه دانا آن ست که قاعدهٔ بیم و امید رعیت ممهد دارد تا گنه گار همیشه با هراس باشد و پاس احوال خود بدارد و مواضع سخط پادشاه مراقبت کند و نیکوکار با و مید مجازات خیر پیوسته طریق نیکو خدمتی و صدق هواخواهی سپرد و نجح مساعی خود در تقدیم مراضی پادشاه شناسد و راعی خلق همواره باید که بانّه در و دگراں ماند که سوے خود و سوے رعیت براستی رود تا چنانک از ایشان منفعت مال باخود تراشد در مجاملت و مسالمت نیز از خود بر ایشاں کشاده دارد و این معنی حقیقت داند که ؎

از رعیت شهے که مایه ربود	بن دیوار کند و بام اندود
شاه را عیت ست اسباب	کام دریا ز جوی جوید آب
ملک ویران و گنج آباداں	نبود جز طریق بیداداں

ولیکن چون دستور مراسم معدلت نه برین گونه ورزند و جز انفصام عروهٔ پادشاهی و انهدام عمدهٔ دولت از و حاصل نه شود و اَلْمُلْكُ يَبْقٰى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقٰى مَعَ الظُّلْمِ ؎

خطاب دستور با ملکزاده

چون دستور از ملکزاده فیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او بشنید
دانست که تیر اندوه امتحان یُکْرَمُ الرَّجُلُ اَوْ یُهَانُ زبانه رجحان سوی ملک
زاده خواهد گردانید زبانه از آتش عذاب درونش بر عذبهٔ زبان زد و گفت ملک
زاده مغالبت در سخن بمبالغت رسانید و مکاشحت او بمکافحت انجامید و پندارد
که سبب اغماض بر عثرات هذرات او جهالت هنر و غزارت دانش اوست
بلکه شکوه حشمت شهریار و اجتناب از مواقع سوء الادب مهر خاموشی بر زبان
می نهد و گفته اند قوی حالی که جرأتش نیست و خوب روئی که ملاحت ندارد و
شجاعی که با خصم نیاویزد و توانگری که جود نورزد و دانائی که مقام تحرّز نشناسد
و صاحب نسبی که بحسب فرهنگ آراسته نباشد بهیچ کار نیاید ؎

فَاَخْلَاقُهُمْ بِالْمُخْزِیَاتِ رَهَائِنُ　　وَاَعْرَاضُهُمْ لِلْمُوذِیَاتِ حَصَائِدُ
تَقَهْقَرَ عَنْ نَیْلِ الْمَعَالِی خُطَاهُمْ　　فَسِیَّانِ سَاعٍ لِلْمَعَالِی وَقَاعِدُ

خطاب ملکزاده با دستور

ملکزاده گفت دستور از استماع این سخن که اجماع امم و اتفاق عقلاء عالم
بر آنست در این خصومت و پیکار بدان اسب حرون ماند که تا زخم تازیانه
نخورد حرونی پیدا نکند و بدان کودک که تا در مکتب باشد از بیم دوال معلم پای
در دامن تأدّب کشیده دارد و چون بیرون آید دست اعتدال بگسلد و با زیاچه

کودکے شود و بدان خرلنگ که تا در علف زار آسودگی می چرد و بر مربط بیکاری می آساید درست نماید و چون اندک رنجے از تحمل بار او قار بیند عیب لنگی پدید آرد تا اکنون که کشف القناع احوال او نرفته بود همه رزانت و ثبات می نمود و چون قدمی از حد آزرم فراتر نهادیم مزاج تابی که بدان ترقی یافت ست پدید آورد و با چون راه تسامح و تصالح بر مستقیم سخن کشاده تر بگوییم کارداران پادشاه که شرفی دیگر صفاتی و ذاتی بیرون از سمت خدمت پادشاه ندارند چون ایشان را بر در عطلت و عزلت بنشانند بدان زن متجمل متکحل مانند که چون پیرایه عاریت از و فرو کشایند زشتی روے خویش پیدا کند و بدان دیوار نگار دیده که عکس تصاویر آن چشم را خیره گرداند و چون پاره اندک آبی فروشوئی جز گل تیره نه بینی و گفته اند لا تمد حن حسیباً بمرتبة نالها من غیر استحقاق فانما تحطه عما کان علیه ولکن بعد ان کثرت ذنوبه وظهرت عیوبه وصار موالیه معادیاً وما دحه هاجیاً و پادشاه که از مقابح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رفاده تعامی در دیده بصیرت خویش نهد و خواهد که بتجمل و تعلل کار بسر برد بدان شگال خرسوار ماند که بنادانی کشته شد. شهریار گفت چون بود آن داستان۔

داستان شگال خرسوار

ملک زاده گفت شنیدم که شگالی بکنار باغے خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسے از انگور و هر میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان از دو بستوه آمد یکبار روز شگال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را محکم کند

بگرفت واستوار گردانید وتشنگاں را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیہوش گردانید تشنگاں
خود را مردہ ساخت چندانکہ باغبانش بمردگی برداشت واز باغ بیروں انداخت ؎

اِنَّ ابنَ آدمَ لَشَدِیدُ المُقتَنَص ۔۔۔ وَھُوَ اِذا مَا صِیدَ رَیحٌ فِی قَفَص

چوں ازاں کوفتگی بارہ با خویشتن آمد از اندیشہ جور باغباں جوار باغ گذاشت پائے
کشاں ولنگاں میرفت باگرگے در بیشہ آشنائی داشت بنزدیک او شد گرگ چوں او را
بدید پرسید کہ موجب ایں بیماری وضعف بدیں زاری چیست تشنگاں گفت ؎

جَنَاحِی اِن رُمتُ النُّھُوضَ مُھِیضٌ ۔۔۔ وَحَبَّۃُ قَلبِی لِلھُمُومِ مَغِیضٌ

فَلَو اَنَّ مَا بِی بِالحَدِیدِ اِذا بَہ ۔۔۔ وَبِالصَّخرِ عَادَ الصَّخرُ وَھُوَ رَضِیضٌ

ایں پائمال حوادث را سرگذشت اجوالیست کہ سمع دوستاں طاقت شنیدن آں
ندارد بلکہ اگر بر دلِ سنگین دشمناں خوانم چوں موم نرم گردد و برمن بسوزد و بایں ہمہ
ہیچ سختی مرا چوں آرزوئے ملاقات دیدار تو نبود کہ اوقات عمر درخیال مشاہدہ تو
بر دل من منغص می گذشت تا داعیۂ اشتیاق بعد از تحمل داہیہ فراق مرا بخدمت آورد
گرگ گفت ع ان الحبیب اذا لم یستزد زارا - ع -

دوست را چیست بہ ز دیدن دوست

شادآمدی وشادی بیا آوردی وکدام تحفۂ آسمانی ووارد روحانی در مقابلہ ایں مسرت و
موازنہ ایں مبرت نشنید کہ ناگہاں جمالِ مبارک نمودی وچین اندوہ را از جبیں
مراد ما بکشودی ؎

اَحیَاکُمُ اللہُ وَحَیَّاکُم ۔۔۔ وَلَا عَدَا الوَابِلُ مَغنَاکُم

مَا رَاَینَا بَعدَکُم مَنظَرًا ۔۔۔ مُستَحسَنًا اِلَّا ذَکَرنَاکُم

وهمچنین او را به انواع ملاطفات می نواخت و لطائفی که از تعارف ارواح در
عالم اشباح خیزد از جانبین درمیان آمد گرگ گفت من سه روزه شکار کرده ام
و نخورده امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی و ما حضری نیست که حاضر کنم ناچار
بصحرا بیرون شوم باشد که صیدی در قید مراد توانم آورد ع

وَشَبِعُ الْفَتَى لُؤْمٌ اِذَا جَاعَ ضَيْفُهُ

شگال گفت مرا درین نزدیکی خری آشناست بروم و او را بدام اختداع
در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ ما را بشاید گرگ گفت اگر این کفالت بنمائی
و کلفتی نیست بسم الله شگال از آن جا برفت بدر دهی رسید خری را بر در آسیائی ایستاده
دید بارگران از وی برگرفته و چهار حمال قوایم از نقل احمال کوفته و خود مانده و نزدیک
شد و از رنج روزگارش بپرسید و گفت ای برادر تا کی سختی آزادی را و بدبختی و جان
خود را درین عذاب فرسودن خر گفت از حکمت چاره نمی دانم شگال گفت مرا در
نواحی مرغزاریست وطن ست که عکس خضرای آن بر گنبد خضرای فلک سبزه می زند هوای آن مشک بار و فرح
شیرین تر صحرای از قوس قزح رنگین تر چون دو منظر بدل و حلاوت را سبزه و ترسه

تَأَزَّرَ فِيْهِ النَّبْتُ حَتَّى تَخَايَلَتْ رُبَاهُ وَحَتَّى مَا تُرَى الشَّاءُ نُوَّمَا

و آن گاه از آفت دد و دام خالی و اطراف و اکناف از زحمت سباع و سوام
فارغ الاکناف اگر رای کنی آن جا رویم و بهم در مصاحبت شما وقت یک دیگر
بر مادت عیش و لذات عمر زندگانی بسر بریم خر را این سخن پر مذاق و خوش آمد و پا از سر گرفته
متابعت و متابعت بر گرفت شگال گفت من از راه دور آمده ام و جز راه ندانم پیش
گیری تا آسایشی یابیم و نان و فرصت مقصد سهیم بر تو شد شگال پیش افتاد

رفت تا نزدیکی آں بیشہ رسید خر از دور نگاہ کرد گرگے را دید با خود گفت ع

تَاۤئِی الْخُطُوْبُ وَ اَنْتَ عَنْھَا نَاۤئِمٌ

اے نفس حریص بپائے خود باستقبال مرگ می کنی و بدست خویش در شباک ہلاک می آویزی ۔

گر دل ز تو اندیشۂ بہبود کند　　　جان در سر اندیشۂ خود زود کند

آں جا کہ رسید اگر عناں باز کشد　　　خود را و مرا ہمہ از غم شود کند

سویل بچنیں شگال مر اعقال و شکال بر دست و پائے عقل نہاد و دریں ورطۂ

خطر و خلاب اضطراب افگند چارۂ خود بجویم ۔ بر جائے خود بہ ایستاد و گفت ای شگال

اینک آثار و انوار آں مقامگاہ از دور می بینم و شموم ازاہیر و ریاحین بمشام من میرسد

واگر من دانستمے کہ مأمنی و موطنی بدیں خرّمی و تازگی داری یک بارہ ایں جا آمدے

امروز باز گردم فردا ساختہ و از مہمّات پرداختہ باختیار سعد و اختر و فرخندہ عزم ایں

جا کنم شگال گفت عجب دارم کہ کسے نقد وقت را بنسیہ متوہّم باز کند ۔ خر گفت راست

می گوئی امّا من از پدر پندنامۂ مشحون بفواعد موروث دارم کہ دائمًا با من باشد

و شب بگاہ خفتن زیر بالین خود نہم و بے آن خوابہای پریشاں و خیالہائے فاسد بینم

آں را بردارم و با خود بیاورم شگال اندیشہ کرد کہ اگر تنہا رود باز نیاید و او را بر

آمدن ممکن باعثے و محرّضی نہ باشد لیکن دریغ می گوید بر مطالبت و موافقت او کار

می باید کرد من نیز باز گردم و عنان عزیمت او از راہ باز گردانم پس گفت نیکو می گوئی

کار بر پند پدر رود و صایت او نشان کفایت ست واگر از آں پندہا چیزے یاد داری

فائدہ اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار ۔ خر گفت چہار پند ست ۔

اوّل ۔ آنکہ ہرگز بے آں پندنامہ مباش سہ دیگر بر خاطر ندارم کہ در حافظۂ

من خللے ہست چوں آں جا رسم از پند نامہ بر تو خوانم شغال گفت اکنون باز گردیم
و فردا ہمین قرار رجوع کنیم خر روے براہ آورد و بتعجیل تمام چوں ہیون زمام گسستہ و
مرغ دام دریدہ می رفت تا بدر دیہ رسید۔ خر گفت آں سہ پند دیگر مرا یاد آمد خواہی
کہ بشنوی گفت بفرمائے۔ گفت۔

پند دوم۔ آن ست کہ چوں بدی پیش آید از بتر بترس۔

سوم۔ آں کہ دوست نادان بر دشمن دانا مگزین۔

چہارم۔ آں کہ از ہمسائگی گرگ و دوستی شغال ہمیشہ بر حذر باش شغال
چوں ایں بشنید دانست کہ مقام توقف نیست۔ از پشت خر بجست و روے بکوہ بنہاد
سگاں دیدند در دنبال او رفتند و خون آں بیچارہ ہدر گشت ایں افسانہ از
بہر آں گفتم تا دانی کہ دل بر اندیشۂ باطل تمادی فرمودن و بتسویف و تامیل از
سبیل رشد تمایل نمودن و بر آں اصرار کردن از اضرار و اختلال خالی نماند
و نشاید کہ پادشاہ دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کار ملک کشادہ دارد
و یکبارہ او را از عہدۂ مطالبات ایمن گرداند کہ از آں مشارکت در ملک لازم
آید و آفتہائے بزرگ تولد کند۔

چوں ملک زادہ کنانۂ خاطر از مکنونِ سرِ مکتوم دل بپرداخت و ہر تیرے کہ در جعبۂ
ضمیر داشت بینداخت و عیبۂ عیب دستور سر کشادہ کرد شہریار بالمعیت ثاقب
و رویت صائب دریافت کہ ہر چہ ملک زادہ گفت صدق صراح بود و راہ نجات
و نجاح او طلبید و نقصان و قصور دستور در نصیحت حق گزاری لفظیت او تحقیق
شد و گفت الان حصحص الحق و عسعس الباطل پس بفرمود تا دستور را از دست

ومسند وزارت بپاے ماچاں ذلّ وحقارت بردند و در حبس مجرمانی که حقوق منعم
خویش مهمل گزارند باز داشتند و برادر را بلطف اکرام و توقیر و احترام بنواخت و گفت
اگرچه امروز صد هزار درّ و مرجان معنی رایگان و مجّان در جیب و دامن ما نهادی
و داد دانائی و سخن گستری دادی و اعیار اخلاص خویش از مغشوش و مغلول خصم
پیدا کردے اکنوں می خواهم که قرعهٔ اختیار بگردانی و از رقعه ممالک پدر بقعهٔ که
معمورتر و بلطف آب و هوا مشهورتر دانی آں جا متوطن گردی و آں را مستقر
خویش سازی و ایں کتاب که خواستی نهادن بنهی و بپردازی و آنچه در اندیشه
داشتی از طی امکان بحیز وجود رسانی تا علیل حکمت را شفائے باشد و علیل دانش را
قانونی و من زماں زماں که زمانه سعادت مساعدت بخشد بمطالعه آں متانس و
مستفید می باشم و سیاست پادشاهی از آں جا استکمال می کنم و مزاج ملک بر حال
اعتدال می دارم و در حفظ صحت اندیشهٔ من دستور کار شود و کارنامهٔ اخلاق
جهانیاں گردد و هیچ توقف مساز و بر هیچ مقدمه موقوف مدار و چهرم اندیشه خام مگزار
که اذا کویت فانضج ملک زاده بحکم فرمان بخلوت خانهٔ حضور دل شتافت و ایں خریدهٔ
عذرا را که بعد از چهار صد و اند سال که از پس پردهٔ خمول افتاده بود و ذبول بے
نامی در دامنش فاحش کرده و به ایام دولت خداوند خواجه جهان از سر جواں می گردد
و از پیرایه قبول حضرتش جمالی تازه می گیرد و طراوتی نو می پذیرد بیروں آورده ایزد
تعالی ایں آستان عالی را که منشا مکارم و معالی ست بر اشادت معالم هنر و احیاء رمق
آں و اعادت رونق دانش و ابقاء رونق آں موفّر داراد و حظوظ مساعی دانش
بمؤثر و بیاد اعداد دین و دولت مظفر بمحمد و آله و عترته الطیبین الطاهرین ـ

انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی

داستانِ رستم و سهراب

به بست از پئے کینه وانگ کمر
نهاد از سرِ سروری تاج زر

به پوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ رومی بکردار باد

گرفتش سنان و کمان و کمند
گران گرز را پهلوِ دیو بند

ز تندی بجوش آمدش خون رگ
نشست از برِ بادهٔ تیز تگ

به آوردگه رفت چون پیل مست
چو کوهِ روان اسپش از جا بجست

برون آمد و رائے ناورد کرد
بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد

بیامد دمان تا بقلب سپاه
رسید او بنزدیک کاؤس شاه

بکردار گوران ز چنگالِ شیر
رمیدند از وے سرانِ دلیر

ز پای و رکیب و ز دست و عنان
ز بازوی آن آبدادہ سنان

کس از نامدارانِ ایران سپاه
نیارست کردن بدو در نگاه

وز ان پس دلیران شدند انجمن
بگفتند کاین نیست کوه پیل تن

نشاید نگه کردن آسان بدوے
که یارد شدن پیش او جنگجوے

وز ان پس خروشید سهراب گرد
همی شاه کاؤس را بر شمرد

چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چگونه است کارت بدشت نبرد

چرا کرده نام کاوس کی | که در جنگ شیران نداری تو پی
گر این نیزه در مشت پیچان کنم | سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم | بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار | کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان شیر جنگ | که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر | فریبرز کاوس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور | دگر زنگه کرد پرخاش خو
ورا نیز در دست نمایند این | درین رزمگاه از پی تهم دین
بگفت و همی بود خاموش بس | از ایران ندادش پاسخ کس
از آن پس بجنبید از جای خویش | بنزدیک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیخ | بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد زپای | زهر سو برآمد دم کرنای
غمین گشت کاوس و آواز داد | که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی | کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد | از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد | شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار | که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم | ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند | سواران بروها پر از چین کنند

زخیمه نگاه کرد رستم بدشت
زره گیو را دید اندر گذشت

نهادند بر رخش رخشنده زین
همی گفت گرگین که بشتاب هین

همی بست با گرز رهام تنگ
بر گستوان بر زده طوس چنگ

همی آن بدین این بدان گفت زود
تهمتن چو از پرده آوا شنود

بدل گفت این رزم آهرمنیست
نه این رستخیز از پی یک تن ست

بزد دست و پوشید ببر بیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و بنهاد راه
زواره نگهبان گاه و سپاه

بدو گفت از ایدر مرو پیشتر
بمن دار گوش از یلان بیشتر

درفشش ببردند با او بهم
همی رفت پرخاشجوی و دژم

چو سهراب را دید آن یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم
برآوردگه بے آهو شویم

بجنبید سهراب پرخاشخر
ز گفت گو پیلتن نامور

بمالید سهراب کف را بکف
به آوردگه رفت از پیش صف

بگفت او برستم بتو بار دهم
بیک جاے هر دو دو مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس
چو من باشم و تو بآورد بس

به بالا بلندی و با کتف و یال
ستم یافت پای ز بسیار سال

به آوردگه مر ترا جاے نیست
ترا خود بیک مشت من پای نیست

نگه کرد رستم بدان سرافراز
بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم
زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من — ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ — اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه من ست — بمردی جهان زیر پای من ست
کسانی که دیدند رزم مرا — شمردند گوئی که بزم مرا
همی رحمت آرد به تو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت — به ایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی — بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همان راستی باید افگند بن
یکایک نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوان ست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت و نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی تاختند

نبرد رستم با سهراب

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان

به شمشیر هندی برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریزریز — چه رزمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند ازان پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بر آن

ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چه با باد پایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ و دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر ایستادند آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را بجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر

همه بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید

ز دست یکی نا سپرده جهان — نه گردی نه نام آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سال خورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

بهم تیرباران نمودند سخت | تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمی شد دل هر دو از جنگ دگر | گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ | بکندی سیه سنگ را روز جنگ
سپهدار از زین کله برداشتے | گران سنگ را موم پنداشتے
کمربند سهراب را چاره کرد | که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی | بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوے | شگفتی فرو ماند از بند اوے
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند | همه گشته و خسته و دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران | ز زین برکشیده بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد | بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار | بزخم دلیران نهٔ پایدار
بزیر اندرت رخش گوئی خر است | دو دست سوار از همه بتر است
مرا رحمت آید بتو بر ز دل | که از خون تن آغشته گشته است گل
اگرچه گوی سرو بالا بود | جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب | شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
بسستی رسید این زمان آن از این | چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یک دگر روے برکاشتند | دل و جان به اندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ | بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
به ایران سپه رفت سهراب گرد | عنان باره تیز تگ را سپرد

بزد خویشتن را به ایران سپاه / پرستش پسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم به نزدیک توران رسید / پشیمان شد آه از جگر برکشید

غمین گشت و اندیشه کرد و دوید / که کاوس را بد گمان بد رسید

ازین پرهنر ترک نو خاسته / بخفتان بر و بازو آراسته

به لشکرگه خویش تازید زود / که اندیشهٔ دل بدان گونه بود

میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده به خوناب را

سر نیزه پرخون خفتان و دست / چو شیری که گردد ز نخچیر مست

و ژم گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / ز ایران سپاه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسودی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم دورند و هم بیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کین نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

به کشتی بگیریم فردا پگاه / ببینیم تا بر که گرید سپاه

بدین دشت هم دار و هم منبر است / که روشن جهان زیر تیغ اندر است

گرایدونکه بازو و شمشیر و تیر / چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همه خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان / نیاساید از تاختن یک زمان

دگر بارہ زیر اندرش آہن است — شگفتی روان است و روئین تن است

شب تیرہ آمد سوئے لشکرش — میان سودہ از جنگ و آہن برش

بہومان چنین گفت کامروز ہور — برآمد جہان کرد پر جنگ و شور

شما را ببرزان سوار دلیر — کہ یال یلان داشت چنگال شیر

چہ آمد شما را چہ گفت و چہ کرد — کہ او بود ہمرزم من در نبرد

چہ کرد او با لشکرم سربسر — کہ چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیر مرد است برسان شیر — نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار — نہ چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش ماننده ران پیل — بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جہان سربسر — کہ بندد کمر بر کینہ چون او کمر

بدو گفت ہومان کہ فرمان شاہ — چنین بد کہ زاید بجنبد سپاہ

ہمہ کار ما سخت و با ساز بود — بہ آورد کہ گشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاش جوی — بدین لشکر گشن بنہاد روی

تو گفتی بہستی کنون خاست است — کہ این جنگ را یک تن آراست است

عنان باز پیچید و برداشت راہ — بہ ایران سپہ رفت ازین جایگاہ

چنین گفت سہراب کو زین سپاہ — نہ کرد از دلیران کسی را تباہ

ز ایرانیان من بسی کشتہ ام — زمین را بخون چون گل آغشتہ ام

اگر شیر پیش آمدی بی گمان — شدی چنین دان ز گرز گران

زمین بر شما جز نظارہ نبود — ولیکن نیامد کسی خود چہ سود

بهشتم چو شیر و پلنگ و هژبر   به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز   زره بر تن شان شود ریز ریز

چو فردا به پیش ست روز بزرگ   پدید آید آن کس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین   نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان و می باید آراستن   بباید همی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید   سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای   چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو   کزان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه   ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بر دمید

خمیده عمودی بزد بر سرش   ز نیزه و بیفتاد ترگ از سرش

نه تابید با او بتابید روی   شدند از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی مایهٔ او نداشت   بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

هم آیین پیشین نگه داشتم   سپه را برو هیچ نگذاشتم

به تنها نشد هر بر ش جنگجوی   سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یک تنه   همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دنان و دمان   بزیر اندرون بود آهن چمان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی   بر شاه کاووس بنهاد روی

چو کاوس کی پهلوان را بدید | بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد | ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید | بدین شیرمردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی | تنش را زمین برنتابد همی

دو بازو و رانش چو ران هیون | همانا که دارد سطبری فزون

بتیغ و بنیزه بگرز و کمند | ز هرگونه آزمودیم چند

سرانجام گفتم که من پیش ازین | بسی گرد را برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند اوی | بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین برکنم | چو دیگر کسانش بخاک افگنم

گر از باد جنبان شود کوهسار | نه جنبید بر زین مر آن نامدار

ازو باز گشتم که بیگاه بود | که شب سخت تاریک و بیماه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی | بکشتی گرائیم ما اندکی

چو فردا بباید بدشت نبرد | بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان بچیست

کزویست پیروزی و دستگاه | هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک | تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین | بمالم فراوان سر اندر زمین

بدان تا ترا بر دهد دستگاه | بدین ترک بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا | برآورد بخورشید نام ترا

بدو گفت رستم که با فرّ شاه — برآید همه کامهٔ نیکخواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن — دژم گشته او پیش آن انجمن
بلشکرگه خویش بنهاد روی — پر اندیشه جان و دلش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان — که امروز چون گشت بر پهلوان
از خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد — سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را ده و فرسنگ بد در میان — گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن — که بیدار دل باش تندی مکن
بشبگیر من چون به آوردگاه — روم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا — همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده‌سرای — چو خورشید تابان برآید ز جای
گرایدون که پیروز باشم به جنگ — بر آوردگه بر نپایم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن — تو زاری مساز و تو تندی مکن
میایید یکتن بآوردگاه — مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید — از ایدر بنزدیک دستان شوید
از او برگشایی یکایک سخن — که روز تهمتن درآمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک — که گردد بدست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم — چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند — مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند — ز گردون مرا خود بهانه نماند

پی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — نشد زهرهٔ من به هنگام جنگ
بسی باره و دز که کردم به پست — نیاورد کس دست من زیر دست
وگر هیچ گستاخ گوید که پای — به اسپ اندر آرد و برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار — همین است راه و همین است کار
نگه کن که جمشید با تخت و بند — همان نیز طهمورث دیوبند
به گیتی چو ایشان نبد شهریار — سرانجام رفتند زی کردگار
پدر دید گرشاسب پر تر نبود — سپهر برین گرد کاهش نبود
نریمان و سام آن دگر دون فراز — ز مردن به گیتی نبد شان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت — مرا نیز بهره بباید گذشت
همه مرگ رائیم پیر و جوان — به گیتی نماند کسی جاودان
چو رفتی بر مادرم ... بگوی — که از شاه گیتی مهر تاب روی
اگر جنگ جوید تو سستی مکن — چنان رو که او راند از بن سخن
ز یک نیمه تیره شب گفت سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر — سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن به سر بر کلاه

کشتی گرفتن رستم و سهراب و پائین رفتن رستم از وی چاره

وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود و زن

هومان چنین گفت کان شیرمرد — که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم — به رزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من — تو گویی که داننده برزد رسن

ز بای و رکیبش همی بهر من — بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی — بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم ست — که چون او به مردی بگیتی کم ست

نباید که من با پدر جنگجوی — شوم خیره روی اندر آرم بروی

ز دادار گردم بسی شرمناک — سیه رو روم از بر تیره خاک

نباشد امید سرای دگر — نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم روسیاه — ق — که پرمرز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز به بد نام من — نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آویختن — بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران — چه کرد آن سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی — ولیکن ندارد پی و پخش اوی

چو یک بهره از تیره شب در گذشت — خروش طلایه برآمد ز دست

جهانجوی سهراب دل پر ز رزم — به آرام گاه رفت از گشت بزم

بشبگیر چون بردمید آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدت روز چون خاستی — ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم — بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید برزم — تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو کردم همی جستجوی — نگفتند با من تو با من بگوی

ز من نام پنهان نباید کرد — چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود

دو دیگر که در پای ننگ و نبرد — پژوهش نجویند مردان مرد

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب — نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر — اگر نیست پندم منت جای گیر

هر آرزو بد که بر لب سرت　　برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند　　بپرّد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست من است　　بفرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند　　هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد　　برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند　　ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست　　چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید　　زبس زور گفتی زمین بر درید

برستم در آویخت چون پیل مست　　برآوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره بر زد پر از خشم و کین　　بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیلتن　　پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر　　زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون بر کشید　　همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم به آواز گفت　　که این راز باید کشاد از نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر　　کمندافگن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه این باشد آئین ما　　جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد　　ق　　سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین　　نبرّد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگر بزیر آورد　　به افگندنش نام شیر آورد

بدو [illegible] زود جدا — بدین گونه باشد آیین ما
بدان چاره از جنگ نر اژدها — همی خواست باید ز کشتن رها
دلیر جوان سر به گفتار پیر — بداد و ببود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانمردیش بی‌گمان
رها کرد از دست و آمد بدشت — بدشتی که پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود — از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد — بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت او کجا رفته بود — سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو — رکیب و دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست شد کار خام
نگه کن کز این بیهده کارکرد — چه آرد به پیشت بدشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار — که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت — پراندوه همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی — بخشم و پر از غم دل از کارجوی
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ — ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته گویا بیابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست — به پیش جهان آفرین شد نخست

بدو غرم بنالید بر بی نیاز — بنالیش همی کرد بر چاره ساز

همی خواست پیروزی و دستگاه — نبود آگه از بخشش هور و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او به سر بر شدی — همی هر دو پایش بدو در شدی

از آن زور پیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان — به زاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن به ره بر تواند همی

بر آنسان که از پاک یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آن چنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش

بدین کار این بنده را پاس دار — به یزدان بنالید کای کردگار

همان زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آن چنان کش بخواست — بیفزود در تن هر آنچش بکاست

وزان آب خورشید بجای نبرد — پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست — کمندی به بازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان — سمندش جهان و جهان را کنان

بر آن گونه رستم چو او را بدید — عجب ماند در وی همی بنگرید

ز پیکارش اندازها برگرفت — غمین گشت و درماند اندر شگفت

چو سهراب باز آمد او را بدید ‏ ‏ ز باد جوانی دلش بردمید

چو نزدیک‌تر شد بدو بنگرید ‏ ‏ مر او را ازاں فر و آں زور دید

چنیں گفت کای رسته از چنگ شیر ‏ ‏ چرا آمدی باز نزدم دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی ‏ ‏ سوی راستی خود نداری تو روی

همانا که از جان تو سیر آمدی ‏ ‏ که در جنگ شیران دلیر آمدی

دو بارت امان دادم از کارزار ‏ ‏ به پیریت بخشیدم ای نامدار

چنیں داد پاسخ بدو پیلتن ‏ ‏ که ای نامور گرد لشکرشکن

نه گویند زیں گونه مردان مرد ‏ ‏ همانا جوانی ترا غره کرد

ببینی کزیں پیر مرد دلیر ‏ ‏ چه آید بروی تو ای نره شیر

هر آں گه که خشم آورد بخت شوم ‏ ‏ شود سنگ خارا بکردار موم

دگر باز اسپاں ببستند سخت ‏ ‏ بسر بر همی گشت بدخواه بخت

کشته شدن سهراب بدست رستم

بکشتی گرفتن نهادند سر ‏ ‏ گرفتند هر دو دوال کمر

سپهدار سهراب آن روز دست ‏ ‏ تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمین گشت رستم بیازید چنگ ‏ ‏ گرفت آں بر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان ‏ ‏ زمانه سرآمد نبودش توان

زدش بر زمیں بر بکردار شیر ‏ ‏ بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میاں برکشید ‏ ‏ بر پور بیدار دل بر درید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد — زنیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت — مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من — بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر — ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشت است بالین من
ازان نامداران گردنکشان — کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب بیهوش گشت — بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام — نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش — همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید — بیفتاد و هوش از سرش بپرید

بدو گفت گریان که رستم توئی — بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

ز هرگونه ای بودمت رهنمای — نجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم

بیا از دم [illegible] که خود بنگر — ببین تا چه دید این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار

چنین کارگر شد که بیکار گشت — پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همی جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بدتریست — به آب دو دیده نباید گریست

از این خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسب اندر آن دشت بر پای بود — پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان بدان دشت کین

چنان بدگمان شان که او کشته شد — سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی تاختن آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش برآمد زمانه یکایک بجوش
بپیش سواران تا آواز کوس وزیده برآمد سپهدار طوس
دران پس بلشکر چنین گفت شاه کجا بود رستم سوی رزمگاه
بیارند تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی از ایران کسی یار و شد پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت که سهم هجیر در کوه و دشت
همه انبوه زخمی بباید زدن بدین رزم گه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر بگیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور که باشد بدانم بدستت پدر
درین دژ دلیری ببند من است گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام همه بر خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر نشانهای اوی ازو باز ماندی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او ناامید شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدام ست از ایرانیان ‌‌ نه باید که آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا ‌‌ بدیدم نبد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر بسر ‌‌ که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد ‌‌ بمینو مگر بینمت باز شاد

ز سختی برستم فرو بست دم ‌‌ پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد ‌‌ پر از خون دل و لب از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش ‌‌ دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی اوی ‌‌ همه برنهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار ‌‌ که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر ‌‌ دریده همه جامه و خسته بر

پرسش گرفتند کاین کار چیست ‌‌ ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود ‌‌ گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش ‌‌ نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من ‌‌ نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس ‌‌ که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن ‌‌ دریده برو جامه و خسته تن

چو رستم برادر بران گونه دید ‌‌ بگفت آن چه از پور گشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش ‌‌ ستانم مکافات زاندازه بیش

دریده جگرگاه پور جوان ‌‌ بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریده بُن و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار لشکر اکنون توئی   نگه کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست   همان پیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان   که هر گرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رودآب   مکن بر کسی هیچ گونه شتاب

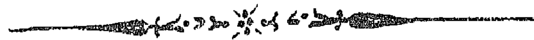
زواره بیامد هم اندر زمان   بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد   که بنمود سهراب را دستبرد

هجیر ستیزندهٔ بدگمان   که می داشت راز سپه در نهان

نشان پدر جست با او نگفت   روانش به بی دانشی بود جفت

بکاری بد از شومی او رسید   ببایید مر او را سر از تن برید



انتخاب سکندرنامه

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است — شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از این هر دو در خواسته

درآ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین هم که داری بشادی بسیچ — که آینده را در قفا هست هیچ

نیاید آمد از پی دل خوشی — نگر کیسه بر رنج و محنت کشی

خزان را کسی در گروهی نخواند — که وقت آن کآسیب سرما نماند

گزارنده نقل این داستان — سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز پیشینه گشت — پر از دود شد گنبد تیزگشت

شب آمد به ماه بر آراست سپاه — شکستی بود لشکر روشنا [illegible]

[illegible] شه از لشکر هر دو شاه — شده پاسبان [illegible] تا صبحگاه

[illegible] چو پاس — نیاسود [illegible] از [illegible]

[illegible] ست — [illegible] از خواب خست

[illegible] — [illegible] در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر بر آز   که ای کاش [illegible] بودی شب دراز

نگرگان درازی نمودی درنگ   [illegible] پدیدار آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد کوشنده را   که ریزند [illegible] چو شنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه   پدیدار گردد سفید از سیاه

دو خسرو عنان بر عنان آورند   ره دوستی در میان آورند

به آزرم و خوشنودی از یکدگر   [illegible]

چو دارا و برآن داوری رای جست   [illegible]

سوی آشتی کش شد ره [illegible]   [illegible]

که ایرانی از رومی بیش خورد   [illegible]

چو فردا فشاریم در جنگ پای   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز   که چون پیدا [illegible]

خیال دو سر سنگ را پیش داشت   [illegible] خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم   ق   که فردا در این [illegible] سخت بوم

[illegible]   [illegible] اسفندیار

اگر دست بر چیم دارا ست تنگ   [illegible]

قیامت که پوشیده از ما است   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چو گیتی در روشنی باز کرد   جهان بازیِ دیگر آغاز کرد
به آتش بدل گشت مشتی شرار   کلیچه شد آن سیم گاورس وار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه   کزان جنبش آمد جهانے ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد   چو برخواست از اوّل بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ   بر آراست از جعبه تیرِ خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد   بپایینِ او گنج را جاے کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار   همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ   پس آهنگ شد بر زمین چار میخ
جهاندار بر قلب گه کرد جائے   درفشِ کیانیش بر سر بپائے
سکندر که تیغ جهان سوز داشت   جهان تیغی از بهرِ این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ   نگر کش ز پیکان و باران ز تیغ
جناحِ سپه را بگردون کشید   سم بارگی بر سرِ خون کشید
گرانمایگان را بدان سان که خواست   بفرمود در رفتن سوے دست راست
گروهی که بر تابیان ساخت شان   چپ انداز شد بر چپ اندازشان
همان استوارانِ درگاه را   گزاینشان بود آئینه شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن   چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش   رسید آسمان را قیامت بگوش
به تیره بغرید چون تند شیر   در آمد برقص اژدهاے دلیر
ز شوریدنِ نالهٔ کرناے   برافتاد تب لرزه بر دست و پاے

ز فریاد دردش خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل

زمین بانگ شیپور زهره شگاف / بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز نخچیران سر بید برگ / گشاده بدو روزن درع و ترگ

گرآن تیر باران که آمد بجوش / فگند ابر بارانی خود ز دوش

گرآن تیر باران کنون آمدی / بجاے نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس / نیوشنده را داد بر جان هراس

جهان جلجل تان از نواہاے زنگ / برآورد خون از دل خاره سنگ

چنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین گو بساطی بد آراسته / غباری شد از جاے برخاسته

به ابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد و پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن

زمین ز خم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز بیم کار گردش فرو ماند تنگ

ز بس بر فرس ناچخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر چون لاله زار

گریزندگان را در آن رستخیز / ز روے رہائی نہ راہ گریز

سواران همه تیر پرداخته / گہے تیر و گہ ترکش انداخته

درآن صلح آدمی زادگان   زمین گشته کوه از تن افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد   کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسے سوگ در حرب گاه   نه کس جز قزاگند پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند   که مرگے به انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکے تن برآرد هلاک   شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور   نگرید کسے کو بود ناصبور
زبس کشته بر کشته مردان مرد   شده راه بربسته بر ره نورد
برآن دجلهٔ خون بلند آفتاب   چو نیلوفر افگند زورق برآب
سنان سکندر دران داوری   سبق برد بر چشمهٔ خاوری
شرارے کہ شمشیر دارا فگند   تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر به لشکر درآمیختند   قیامت زگیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد   پژوهش درآزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوے جنگ   فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود   کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست   برآن پیل تن برکشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز   زگیتی برآمد یکے رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک   بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد داغ   چه خویشی بود باورا با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رائے   بنزد سکندر گرفتند جاے

که آتش ز دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی
چو ما نیز با آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
ببخش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو مرد امید دارا ز مرد — که هم سال او سرد را آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان بود در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن بر آسوده مار — ز رویین در افتاده اسفندیار
بهار فریدون گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوئی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد ببالین آن پیل زور
بپیمود تا آن دو سرهنگ را — دو کرّ زخمه خارج آهنگ را
بپایید بر جای خویش استوار — خود از جای جنبیده شوریده وار

به بالین گه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بر [illegible]ان نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا به خسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم [illegible]ان گوشه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با این که پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ

سر [illegible] سروران را رها کن ز دست — تو بشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با او درازی کنی — به تاج کیان دستیازی کنی

نگهدار دستت که دار است این — نه پنهان چو روز آشکارست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن درکش از لاجورد

ببین سرورا در سرافگندگی — چنان شاه را در چنین بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن — به آمرزش ایزدی یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین — طرازان مرا تا طرازد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب چرخ آتشم می برد

نگهدار سر خفته را از سریر — که گردون گردان [illegible]

ز [illegible] من آهنگ ره [illegible] — رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی نهفت — به آلوده خون شود دیبه جفت

ولیکن چه سود است کین کار بود — ترا شفقت ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی — که بنده او چاکری ساختی

دریغا بدین گونه آمدم — که تا سینه در صورت خواندم

چرا مرکبم را نفرستادم — چرا چینه کردم درین راه گم

نگر تا که شاه نه شنیدی — نه روی چنین نه و زور دیدی

مداری گیتی بدانا ی داند — که دارم به بهبود دار انباز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره نیابد بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر بهم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بهند — که پیش از اجل [illegible] توان بگذرد

بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از [illegible] هزاران کلاه

اگر این زخم را چاره دانستمی — طلب [illegible] تا توانستمی

مبادا که او رنگ شاهنشهی — [illegible] دولت بماند تهی

چرا خون نگیریم بر تاج و تخت — وارونه بر دارا فکند رخت

مبادا گلستان که سالار او — بود [illegible] از تنهای او

نفیر از جهانی که دارا گذشت / نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بیچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری هوا در تو چیست / امید از که داری همی بهر کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بیچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده بگشاد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من ق / سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ سرشت / بجز شربت ما که بر یخ نوشت
زبی آبیم سینه سوز و درد دل / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوی که سوراخ دارد نخست / بموم سرشتم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد
نه ایمن اینها که هستند نیز / نه آنانکه رفتند رستند نیز
به بین بی احتی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به بهر آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار
زمن به زمین کار سازد دها / بخاریدن سر نگردد شه
نه اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در پیل پا گشتن آمد / کشنده نسب گرد بر تن بست
تو سرسبز بادا الٰهی / که من گردم از سبزه بالین تهی

چو در خواستی آرزوئے تو چیست | بوقتے کہ بر من بباید گریست
سہ چیز آرزو دارم اندر نہاں | بر آید بہ اقبال شاہِ جہاں
یکے آں کہ بر کشتنِ بے گناہ | تو باشی درین داوری دادخواہ
دوم آں کہ بر تخت و تاج کیاں | چو حاکم تو باشی نباری زیاں
دلِ خود بپردازی از تخم کیں | بپردازی از تخمہ بازیں
سوم آں کہ بر زیر دستانِ من | حرم لشکنی در شبستانِ من
ہماں روشنک را کہ دختِ منست | بداں تازگی دست پخت منست
بہم خوبی خود کنی سر بلند | کہ فرخ بود گوہر ارجمند
دلِ روشن از روشنک متاب | کہ با روشنی بہ بود آفتاب
سکندر پذیرفت زو ہر چہ گفت | پذیرندہ بر خاست گوہر چہ گفت
کبودے دگر سوے در آمد بچرخ | کہ لعفدا دراکر دبی کاخ و کرخ
درختِ کیاں را فرو ریخت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو صر از جہاں مہربانی برید | شبہ ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر براں شاہِ فرخ نژاد | شباں گاہ بگریست تا بامداد
دو دیدہ بر خویشتن نوحہ کرد | کہ او را ہماں زہر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویلہ برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کا زند ساز | بر ندش بجائے نخستینہ باز
زجعد زر و گنبد سنگ بست | مہیا ش کردند جائی نشست
چو خلوت گہش آں چناں ساختند | از درجست خویش پرواختند

تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود گوهر جان ز تن | گریزد ز همخوانهٔ خویشتن
چراغی که بادی در او در دمی | چه بر طاق ایوان چه بر روی نمی
اگر بر سپهری دگر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو بود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آبشور
چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد به آمد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز | یکی را به هنگامه گوید که خیز
کهن زیران لاجوردی بساط | به این مهرهٔ کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود | به مرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مست براح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را ز خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش دوست | ولیک این کهن لنگ تا خوش روست
خری چو ز نیخوار دو بر جای جو | خر افتاد و جان داد و ترخند رو
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه | همه راه رنج است یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور | به هر غاری اندر چه دارد ز گور
زر از گنجه نو بر آرد خروش | سبوی نو از نو آید بجوش
کهن گنبد شد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد او داد گنج
که داند که این وخمه دام و دود | چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه پیر تنگ با بخردان ساختست — چه گردن کشان را بسر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طرازش دو رنگ ست بر دوش تو

گهست چون فرشته بلندی دهد — گهست باد و ان دست بندی دهد

شبان گهه شبانیت نار و بسیاد — کلیچه چو گردون دهد با مراد

چو باید درین جا نهفت چشمه خراش — ز بهر تو دی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین ره نبی روزه گیر — بهر جست آب حیوان چو خر با چو شیر

از ان پیر مردم که دام و دو اند — نهان شو که همصحبتانت بد اند

پی گور کز دشت با نام گم ست — ز نا مردمیهای این مردم ست

گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوهسار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مرد بیها بمرد

اگر نقش مردم بجز ابی شگرف — بگوئی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک از کلاد — هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بیا موش کاری بپیچ — بگفتار نا گفتنی بر مپیچ

چو هم رشته خفتگانی خموش — فروخسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد — که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد ز نگاه — بر آید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید — بر آئین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خوان رنگین زرد — در افگن بمغزم چو آتش بگرد

مئے کز خودم پاے بے لغزی دهد — چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شید بر زد النعل زر لبست روز — بر آمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان بر آراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی بر آسود زان ترکتاز

درو درگهے دید چون آسمان — زمین بوس را هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند — بر بانوے خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم — ق — کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت خسروی — پدیدار ازو فره ایزدی

بر آراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنی راه را

پری چهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب

بر آسوده گوهر بمشکین کمند — فرو هشته بر گوهر آگین پرند

در آمد بجلوه چو طاؤس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی بر نشست — گرفته ز عنبر ترنجے بدست

بفرمود کانرا بجاے آورند — فرستاده را در سراے آورند

وکیلان درگاه دیوان او — بجا آورید فرمان او

فرستاده از در در آمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند و شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز
تماشی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرائے فریبنده دید
چو از حور آراسته چون بهشت — بساطِ زمین گشت عنبر سرشت
ز بس گوهری گوش گردن کشان — شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و درخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل
نگرکان و در با بهم تاختند — همه جوهر این جا برانداختند
زن زیرک از سیرت شانِ او — دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رائے — چرا رسم خدمت نیارد بجائے
درو کرد باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار — ز زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — به تخت خود آرام گه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است — نشستن بهر تخت را در خور است

ز فیروزیِ هفت چرخِ کبود — پس داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار و زو شرم کرد — نخستین نمود آن آزرم کرد
نکرد از شهی هیچ بروے پدید — که بر قفل تو هست مارا کلید
سکندر برسم فرستادگان — نگه داشت آئینِ آزادگان
درو دید پایه رساندش تخت — فرستادگی کرد بر خود درست
پس آن گه گزارش گرفت از پیام — قـ که شاهِ جهان داور نیک نام
چنین گفت کاے بانوی نامجو — ز نام آورانِ جهان پرده گوے

چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما تو یک روز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر | ز پیکانِ من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاهِ من پای خاکی کنی | ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم | برو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاهِ من | چرا روی پیچیدی از راهِ من

به پیخانه و میوه نه بیسم دهی | به نقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدنِ تو بفرهنگ رای | همایون تر آمد ز فرِ همای

چنان کن که فردا بهنگامِ بار | خرامان شوی در گهِ شهریار

شهنشه چو بگزارد پیغامِ خویش | باُمید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زنِ هوشمند | ز یاقوت بسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاهِ دلیر | که پیغامِ خود خود گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده | فرستنده نه فرستاده

پیامِ تو ون تیغ گردن زند | گرا زهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سرِ تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی　　نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من　　زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت　　پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب　　منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی　　که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن　　وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی جهان بکیست　　که حال پیغام خود خود دلیست

بدرگاه او بیش ازان ست مرد　　که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره تو مشابه هوشمند　　زنوشین لب خویش بکشا و بند

گزین بیش بر دلفریبی مباش　　بنا راستی یک رکیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری　　که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگ ست و نامت بزرگ　　نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس　　که بایه تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند　　نه در پیش من پست را خم کند

درآمد به تندی و خونخوارگی　　بجز شه کرا باشد این یارگی

چرا نیم نشانهای پوشیده است　　که او راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر　　که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم　　سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار　　تصرف نیاید درین پرده یار

اگر تندئی زیر پیغام هست | تو دانی و آن کس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم | نه اندر ره بد از نبرد شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شاه بر تو کردم پدید | مزن پرده قفل ره را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن بر آن | که تا ره نوردم سوی خانه باز

بر آشفت نوشابه زان شیر دل | که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز | زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت | بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارند کنیزک دوان | حریری بر او پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این | وزین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش | با بروی خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم | جوابی ببر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در آن کار نا بد صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار | لبی بازی آر و چنین روزگار

میندیش و مهر مرا پیش دان / هم این خانه را خانهٔ خویش دان

چو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه ز تخم زن سیمتنستم / ز کار جهان بی خبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر توئی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خصم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار / رها کن شو تا شوی رستگار

توانگه که بر من شوی فتحیاب / زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو جویم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ / تو مر کوچک آئی و من مر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر / که با هیچ نا داشت کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیری کند / بکوشد بجان تا ترا افگند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بپایان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری / طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زنند صورت هر کسی بر حریر

نگارندهٔ صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت به نزدیک من — در او بنگرم راست باریک من

بجای آوران نقش را در نبشت — ز هر کس که این را از دارد سرشت

چو گویند منقش فلان پادشاهست — بدیدم که آن منقش نفس شناست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم به هر صورتی در نظر

ز هر سال خورده و هر تازه — بگیرم به تقدیر وی اندازه

بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بیچاره سازی نیم — درین پرده با خود به بازی نیم

ترازوی همت روان می‌کنم — سبک سنگی خسروان می‌کنم

ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دل پسند

که تا جان هم آشنائی دهد — برآرم هم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گران مایه آمد به زیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه — که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی دو شاهست شطرنج را — که بر هر دوی تو کشد رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش — ق — فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آئین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زر آمد از رنگ میشد به رنگ

بدل گفت کاین کار روان گزن ست — به نهنگ مردی دلش روشن ست

زنی کاین چنین کردنیها کند — فرشته بر او آفرینها کند

دلی تر نه باید که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن — زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بودگیست — شفاعت درین پرده بیهودگیست

تلخی در اندیشه را نوش ده — در افتاده تن را فراموش ده

نه پوشم دگر رخ چو بیگانگان — نگیرم ره و رسم دیوانگان

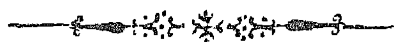
دل بسته را بر گشایم ز بند — گره بر گره چون توانم فکند

بجای چنین دلبر مهربان — ق — که زیبا سرشت ست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور یافتی — بجز سر بریدن چه بر تافتی

ازینجا اگر بر کشم بار خویش — نگهدارم اندازهٔ کار خویش

شکیبائی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گوئی که بینم بخواب



انتخاب از دیوانِ حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آئینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در وجد و حالت آرد پیران پارسا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید اے خرقهٔ می آلود
اے شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی اے دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شما — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار اے دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم‌دستان شویم — کاین چنین رفت ست از روز ازل تقدیر ما

با مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست در سودای زلفت بیش از این توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر زگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد ره — رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت.
گمگشته که بادهٔ عشقش بکام رفت.

اے نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست
شب تارست وره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس ست اہل بشارت که اشارت داند | نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موئے مرا با تو هزاران کارست | ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست
عاشق خسته ز دردِ غم هجران تو سوخت | خود نپرسی تو که آں عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آں سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بے یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول | یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزاں در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بے خار کجاست

مژده اے دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوئے کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کارے نیست | هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم | هر حریفے ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من | ناله مے شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم ست | گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع — آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یک سر به حوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل درد کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

در چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرخم نمی گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان پاکدینان بین

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده ام خراب بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه پیامی نه بپرسش و سلامی
ببرید پارسایان که نماند پارسائی — می ناب در کشیدیم و نماند ننگ نامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش — که چه بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکشد کس انتقامی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصدق کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه‌ای بنشین صبر خوش و تماشا کن | ز حادثات زمانه رخ شکردهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
دائم گل این بستان شاداب نمی‌باشد | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند | این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده | تا حل شود این مشکل زین ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

انتخاب از دیوانِ نظیری

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد — که اعجاز فلانے کرد گویا بے زبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا خوبست — پس از عمرے گذار افتاد بر ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی هیچست — نخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را

بافسون موم هم آهن کردن آسان از آن باشد — که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق اشک گلگون و رنگ زرد از بهر آن دادند — که استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیهای گل نبود — سحرگه عندلیبی بر نخیزد گلستانی را

دلا سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون کن — که امشب عهده ام بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون می آمدم زان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست — زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست

محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست — گر بیاد دوست بگذرد شبهای بیداران خوشست

نرگس شوخ تو مست از ناله شبخیز ماست — می فروشان را ز غوغای میخواران خوشست

مال عصمت را زلیخا بدر بیع دانا باخت — ماه کنعان را دل از خیل خریداران خوشست

فرصه نگذاشت گردون تا از آن بیرون دهم — پیر کودک دل چه با قید گرفتاران خوشست

ذوق با فرغان پراند مرغ از پرواز را — گر بگوی دوست رفتن با هواداران خوش است
حیرتم نیکو ز استیلای عشق آزاد نیست — چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوش است
ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را — می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در مال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوش است

نظر بظاهر و صیاد در قفا خفته ست — اجل رسیده چه داند بلا کجا خفته ست
کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم — که فتنه خاسته از خواب پاسبان خفته ست
کسی بقلب شبم ترک تاز می آرد — که در فراش قصب پای در حنا خفته ست
شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید — بهر چمن که تو بشگفته صبا خفته ست
طبیب عشق ببستر دم ز بیماری — که شب براحت ازین درد بی دوا خفته ست
کس از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق — که چند شب ز غم آغوش خود جدا خفته ست
نگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم — که نرد تا مده و نقش در خفا خفته ست
شب امید به از صبح عید می گذرد — که آشنا به تمنای آشنا خفته ست

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بصد درد مبتلا خفته ست

این پیش خیل کج کلهان از سپاه کیست — وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
دامن کشان چو ابر به گلزار می رود — تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
پایم به پیش از سر این کوه می رود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
آن ابروی کشیده کمان از چه خانه خاست — وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست

گیرم تبسمت کند انکار کشتنم | آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست
گر دمبدم تو کشتن و مردن گناه من | دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
بر باد داده طرّه ز رخسار ما دگر | لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست
می بندم بجنون و نمی آردم بیاد | کاین گریه‌های تلخ ز زهر نگاه کیست
از کف به عذر دامن و دستت نمی دهم | دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
کف می کشد بزلف و نمی گویدش کسی | کان زلف درهم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

وقت شد سبزه فرش در پیچید | ابر خرگه بیکدگر پیچید
آفتاب از کمین برآرد سر | بتبسم ابر با زبر پیچید
سر شد سبزهٔ سنبل بگذارد | ز نفس غنچه شاخ سر پیچید
همه ذرات خاک بتگر را | تار زنار بر کمر پیچید
حسن رنگی جهان نموده توهم | سیمیا را بساط در پیچید
زاغ گر زانکه جد کند پرواز | بهش چرغ بال و پر پیچید
اصل بهتر که ترک فرع کند | پای در دامن اثر پیچید
دیده من بسا رشک که جهان | بهم اوراق خشک و تر پیچید
تر و خشکی که کوه و صحرا راست | خورده لاله در شرر پیچید
زحمت خار و رنج خارا را | لاله در پارهٔ جگر پیچید
از غزال را که خون کند سیلان | سالها ناله لوکه در شرر پیچید

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشت عدن نظیر چه خبر

می است چاره غم هوشمند را چه خبر | رموز باده تلخ است قند را چه خبر
سماع درد کشان صوفیان چه می دانند | ز شیوه های سمند سپند را چه خبر
بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را | نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامنی که کشاییم ما تهیدستان | ز میوه سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم | ز مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بخاص و عام نهند داغ بندگی عشقت | قبول و رد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن بکیش دین برگشت | تصرف نظر ارجمند را چه خبر
بهی علاج نیابد پند ناشنوان | طبیب داروی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری نحستگان افتند
ستاره بد و بخت نژند را چه خبر

گر بدل خلوت نداری از جهان ها می گریز | ور سلطنت نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنه دیو و پری را سر بجانت داده اند | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران باید شدن بی نصیب | حسن حورا گر ز بد راهست از رضوانی گریز
لحن خوش گر شد شهیق و راح خواهد شد حمیم | لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز
تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی | از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز
لاابالی حکمها راندن چو ابر زیر دست | چند پیمایی زمانی در پشیمانی گریز
منتهی گردون خطر دار و تحمل قرار کن | چون ز دانائی تنگ آیی بنادانی گریز

مصلحت از عقل برناجو نه از نفس فضول ‌‌ از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

تا بجوئی ایمنِ جمعیت دل‌ها شوی ‌‌ چون شکنجِ زلف خوبان در پریشانی گریز

بر فلک خواهی برآئی از عنان کش با مراں ‌‌ گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

تا نشانِ حُسن و قبح صورت خویشت دهند ‌‌ در پناه آئینهٔ طبعانِ روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب ‌‌ زین مسلمانان برای در مسلمانی گریز

طاعت پیر مغاں کن وز همه بیگانه باش ‌‌ اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگانِ عشق مے از ساغر سر مے خورند ‌‌ چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

کاذبی در عشق اگر خاکستری گرد و خموش ‌‌ پا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش

آنچه در رخسار گل آب است در شمع آتش است ‌‌ عندلیب گر نمی خوانند رو پروانه باش

تا بهم خانه و تسخیر و افسونت کنند ‌‌ گر پری می‌بایدت رو ساکن ویرانه باش

شکر لله در سرت گر عشق هست اندیشه ‌‌ اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا ازو غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

گر کشف حجب خواهی ایشان می ناب اول ‌‌ در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول

در عشق مکش دفتر اسرار لدنی را ‌‌ گویند بوحی آخر آرند بجواب اول

خواهی بیکے آری دل را ز پریشانی ‌‌ در معبد بت روئے چندیش بتاب اول

تا صاف دلا نکهت را بر خاک تو بپاشید ‌‌ در مدرسه بر سر کش دُردی شراب اول

در حلقه نمی گنجے تا پخته نمی گردے ‌‌ شرط است که میخواران سازند کباب اول

شاید بشب ظلمت رب ارنی گوئیم ‌‌ مارا بلب ساغر رفت است خطاب اول

تا هست می باقی محروم مکن ساقی
صهبا بخم افگندیم با تو بحجاب اوّل

ما را بصد افسانه در خواب چو می کردی
از بهر چه می گردی بیدار ز خواب اوّل

در پیری مخمور می خوردیم و می خفتیم
گر دور ز سر گیری زین پیر جواب اوّل

سهل است اگر کاری بر عکس صواب افتد
چون وضع جهان گردند از روی شباب اوّل

ببین از همه می بارد بر کشت نظیری را
گو تخم نمی کارد بر فکر سحاب اوّل

چه خوش است از دو یک دل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن
گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

اثر عتاب دیدن ز دل هم اندک اندک
بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

بچنان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت
دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

کجائی گنج پنهانی کجائی
به معموری به ویرانی کجائی

نه در ظاهر نه در باطن مقید
ای جان زندانی کجائی

تو ناپیدا و هر چیز است پیدا
فروغ چشم نورانی کجائی

نمی گنجی در الفاظ و عبارت
تو ای معنی وجدانی کجائی

ز تو هر خانه پر وجد و سماع است
همه جائی و در جائی کجائی

غنیمت هائے عالم را بدل هست
تو ای بی مثل و بی ثانی کجائی

دلا حیران تری هر دم ندانم — که همچون چشم قربانی کجائی

خداوند حرم در خانهٔ ماست — تمنای بیابانی کجائی

به پند عقل کردم توبه از عشق — خطا کردم پشیمانی کجائی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب — غلط کردم پریشانی کجائی

چون کنعان مبتلای قحط گشتم — کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام — نظیری هیچ میدانی کجائی

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرائی — کنون از آتش رنگین می کنم پیمانه آرائی

زبان و گوش محو لذت ست اصحاب خلوت را — بذکر جام و شاهد می کنم افسانه آرائی

بدست فکر از هم می کشایم تاب گیسوئی — ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرائی

مگر یار مسافر گشتهٔ من باز می آید — که جان در حجره آرائی ست دل در خانه آرائی

بطامات و غزل ذوق آشنای دل نمی گردد — بزیب عاریت تا کی کنم بیگانه آرائی

جمال عیش دنیا تیز تر از جلوهٔ برق ست — کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی

مشو شاد از بهار دهر کو زال فریبنده — بمرگ شوهر عالم می کند کاشانه آرائی

گهی گل ریزدم در بر گهی سنگم زند بر سر — بلی می زیبد از مستان چنین دیوانه آرائی

نباشد در رگ حسن خال و خط ما هوشمندان را — بعشق با کند صیاد دام و دانه آرائی

دلم از هر شگاف سینه آشوبی دگر دارد — پری در چشم مجنون می کند ویرانه آرائی

نظیری اطلس و اکسون نه بخشد قدر عاقل را
بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرائی

مسلم یونیورسٹی

کورس کی تمام کتابیں حسب ذیل پتہ

سے طلب کیجئے

ایجوکیشنل بک ہاؤس مسلم یونیورسٹی مارکیٹ

علی گڑھ